

بینو شدنش بیاید به نکره یالقوزی شوهر کند که زمان های پیشتر نوکر خودشان بود. این ازدواج ناهماهنگ همه آنان را در بهت فرو برد. و به دست شایعه پردازان گزک داد تا با عنوان کردن بعضی داستان ها مرگ مرد ثروتمند آبادی را معلول دسیسه شومی بدانند که زمینه اش سال های قبل توسط نوکر و خانم ارباب فراهم شده بود. در آخرین روزهای بستری بودن خانحسین توی خانه اش، دیده شده بود که پیرنظر هم در آن حوالی می پلکید و با رضایت بانو خوش خدمتی هائی از خود نشان می داد. به کارهای باغ، و داشت و برداشت کشت ها می رسید. برای خانواده گندم به آسیاب می برد، و از اداره فلاحت در شهر حواله سموم دفع آفات دریافت می کرد که برای تاکستان لازم بود. در کنار مراد و والی، اما برتر و مؤثرتر از این دوچنان خود را درگیر کارها کرده بود که تعجب می کردند بدون وجود او قبلاً چگونه امور خانواده می گذشته است. مراد که جوان در خود فرورفته و بی آزاری بود، طبق عادت دیرینه بیرون از وظایف روزانه انگیزه ای و توجهی نداشت. خیلی زود تسلیم دخالت های نامطلوب و بی معنی وی شد. اما والی طبعش قبول نمی کرد. شانه بالا می انداخت و دستورهایش را نشنیده می گرفت. و پس از مرگ خانحسین، در تمام طول چهار ماهی که هنوز نقشه ازدواج آشکار نشده بود و مرد تویسرکانی با زیرکی تمام سرگرم قبضه کردن کارها بود، چندبار تا حد یک دست به یقه جدی مقابل او ایستاد. پیرنظر کوتاه می آمد. به او از لای دهانش می گفت تو برو دنبال لله گی ات و کاری به این کارها نداشته باش. برو پهلوی زنها بنشین و راه و سمه درست کردن را یاد بگیر! و این کنایه اش نسبت به جوان بیست و دو ساله پربیراه نبود. حتی خانحسین نیز زمانی که زنده بود در مورد او می گفت، والی خاک زن قاطی دارد. خدا می خواسته زن خلق کند، از دستش در رفته و این را خلق کرده است.

باری، پس از پیدا شدن این مرد و قرار گرفتنش به آن شکل نگفتنی و غیر قابل باور مثل شمع گچی در کانون خانواده، چون نظم و ترتیب سابق در کارها بهم خورده بود، و از طرفی با اخراج والی (اولین اقدام پیرنظر پس از عقد بانو اخراج والی از خدمت بود که به آن وسیله می خواست قدرتش را به ثبوت برساند) چون کسی نبود که همراه پسر هشت سال و نیمه برود، صبح ها غالباً دیر به مکتب

می رسید؛ و بعضی روزها به کلی غیبت می کرد. بین راه، تنها و غمزده در سایه درختی می نشست و مشغول تماشای در و دشت و پرواز پرنده گان می شد. در این هنگام پس از یک سال و چهارماه ملائی رفتن، اندکی خواندن یاد گرفته بود. لیکن نوشتن نمی دانست. در مکتب خانه های آن زمان، آنچه اهمیت داشت خواندن بود، نه نوشتن. خاطره تلخ این دو سه ماهه و اثر نامیمونی که کتک های بی دلیل و کاملاً ظالمانه ملا در روح کودکانه وی به جا گذاشت، چنان موحش بود که بعدها هرگز نمی خواست بیندیشد که خواندن می داند. نوعی اعراض روحی و طغیان در برابر کلمه و کتاب و هنر نوع نوشته پیدا کرده بود. قرآن، کلام خدا را دوست می داشت و مانند هر کس می بوسید و به پیشانی می نهاد. اما لای آن را نمی گشود و بخصوص از آوردن سوره حمد که آن همه روزها در مکتب روی حصیر یخزده قوز کرده و با نگاه زیرچشمی به سوی ملا، خوانده و از بر کرده بود ابا داشت. با اینهمه، از خواندن اعداد که نه توسط ملا بلکه پیش خود یاد گرفته بود بدش نمی آمد. سال تولد و وفات مرده ها بر سنگ قبرهای گورستان نظرش را جلب می کرد؛ و هر بار از دروازه شهری وارد می شد علاقه ای داشت ببیند پیرترین زن یا مرد محل در چند سالگی بدرود حیات گفته است. برای دریافت این نکته اهمیتی نمی داد که ساعتی از وقتش در گورستان تلف شود. بگویی و نگویی در رابطه با زندگی و اصل وجودی انسان پندار عارفانه ای پیدا کرده بود که از جوانی روستائی در سن او بعید می نمود. فقط در سال های بعد یعنی پس از پایان خدمت سربازی اش بود به هنگام مراجعت به آبادی، که شوقی در خود دید تا دوباره به سوی کتاب برود و خواندن را در حد سال دوم کلاس بزرگسالان فرا بگیرد.

آبادی که کلیتاً نسبت به پیر نظر و رفتار غاصبانه اش نظر خوشی نداشت، عجیب بود که چرا وجود طفل هشت سال و نیمه را نیز که مورد بی مهری واقع شده بود به همان قیاس تحمل نمی کرد. تنها منحصر به کودکان توی کوچه و همسالانش به هنگام بازی یا دعوا نبود؛ بزرگسالان نیز زبان در دهان نگاه نمی داشتند. به او لقب ازرق شامی داده بودند که از قاتلان سیدالشهدا و یاران آن حضرت در صحرای کربلا بود و چشمان کبود به رنگ آسمان دم غروب داشت. پیش بینی می کردند که فاسق و فاجر خواهد شد. جنون جنسی خواهد گرفت، و

خرمن ها را آتش خواهد زد. کودکان و نوجوانان آبادی او را به اسم اینکه حرامزاده است در بازی ها و گروه بندی های خود راه نمی دادند. و اگر در این میان کس یا کسانی پیدا می شدند که نسبت به وی دلسوزی نشان می دادند، آشکارا و پیش چشم همگان نبود. در روزهای خوش آن دورانی که خانحسین حیات داشت و پسر خوشبخت روی شانه های والی بزرگ می شد، بین اهالی لقب «پسر خان» پیدا کرده بود. اینک چنانچه رهگذر غریبه ای به آبادی وارد می شد و می پرسید او پسر کدام خان است، پوزخندی می زدند و جوابش را نمی دادند. کنجکاوی مرد بیشتر می شد و دوباره سئوالش را تکرار می کرد. کنایه ای چاشنی گفتار خود می کردند و می گفتند:

— پسر خانی است کس ندان. اگر تو در آبادی های دیگر کشف کردی و فهمیدی، بیا به ما هم بگو!

سال های بین سیزده تا شانزده سالگی که خودشناسی هر کودکی به مرحله کمال می رسد، رنجبارترین دوران زندگی او بود. عمق تنهایی و بی کسی اش را احساس می کرد. در این هنگام، دایه او آمنه نیز به رحمت ایزدی پیوسته و کلبه مراد با دو یتیم به جامانده از زنک، نوروگرمای همیشگی اش را از دست داده بود. والی که در شهر کار می کرد و هر دوسه ماهی یک بار به دیدنش می آمد ناگهان غیبت زد که هیچ کس نفهمید کجا رفت و چه بر سرش آمد. همیشه با خود می گفت شاید روزی پدر و مادر اصلی او چوب به دست و با کولبارهایی خاک آلود، از گوشه ای ظاهر می شدند و در خانه آنها را به صدا در می آوردند. به دور از هر پنداری که دیگران داشتند آن دو را در ذهن پیرمرد و پیرزنی مجسم می کرد به استواری مردمان کوه نشین که پس از ورود به آبادی بی آنکه با کسی وارد گفتگو شوند چند ساعتی در فراخنای میدانگاهی، کنار باریکه جوئی که از چشمه جدا می شد استراحت می کردند و زیرکانه جوانانی را که احتمال می دادند وی باشد از زیر نظر می گذرانیدند. اگر این واقعه پیش می آمد آن بختک شومی که بر سینه اش نشسته بود و شب و روز کرکس وارجگرش را می خائید ناگهان بر می خاست. طلسم باطل می شد و او مانند هرکس توی آبادی سری بالا می کرد. او که واقعاً جوان بد یا بدخواهی نبود. پس چرا می باید به این درد مبتلی بشود. اگر به عیادت بیمار

می رفت، پیش از آنکه دیگران هم بیایند و شلوغ بشود جا خالی می کرد. به هیچ مهمانی نمی رفت و دعوتش نمی کردند برود. شب ها با همان بختک سنگین روی سینه اش تا صبح خواب های آشفته می دید. از روشنائی روز و زهرنگاهها و کنایه ها هراس داشت. اندیشه خود کشی دمی آسوده اش نمی گذاشت. با خود می گفت من همان کسی هستم که در چهل روزه گیم می باید طعمه سگهای ولگرد آبادی شده باشم. پس حالا به اختیار خودم است که هر وقت بخواهم زندگی ام را خاتمه دهم. گیرم که ده سال، بیست سال، سی سال دیگر هم زندگی کردم و ریش و سبیل انبوهی روی صورتم روئید؛ آیا مردم فراموش خواهند کرد که سرراهی بوده ام. هر بار که به قهوه خانه سر راه می رفت با دیدن ژاندارمی که روی سکو سرگرم تریاک کشی بود و تفنگش در دست این و آن می گشت این انگیزه بیشتر در او بیدار می شد. دده بانو، با همه دل پر کینه اش که وی را خاری در چشمان خود می دید هرگز به او نگفته بود و نمی گفت که فرزند خانحسین نیست. با این وصف شناسنامه اش را جایی پنهان کرده بود و نشان نمی داد. زن بد دل و بی عاطفه پای به سی امین سال زندگی خود نهاده بود، ولی هر روز که می گذشت مستی های بیشتری در جاننش رخنه می کرد. شوهر می خواره اش که افیونی نیز شده بود، وی را همراه خود به راههای بدی کشانده بود. آن گنجی که حاصل رنج های شبانروزی نیست بر دامنه فسادها می افزاید و گاهی خود به تنهایی موجب آن است. عرق پنجاه درصد اتحادیه از کشمش خوب ملایر که شاداب می کرد و صدمه نمی زد؛ و بعدش، تریاک های سیاه جوزان که بزرگترین محدوده تریاک کاری منطقه به شمار می رفت، مرد بیکاره را از خود بی خود کرده بود. روزها توی باغ یک بیل می زد، یا کرت کوچکی را وجین می کرد، و بعد با آن زن که هنوز جوان بود و بروروثی داشت، به عیش می نشست. در منتهای یکرنگی ورق بازی می کردند. می گفتند و می خندیدند و در کنار ساقه های خرنده ی تاک که همچون فرش نرم و خنک، زمین را در آغوش گرفته بود، با شیشه ای سفید دم دست که فاصله به فاصله از زیر برگ ها در می آوردند و با چشم های خمار زده بهم تعارف می کردند، وقت بی ارزش را از سر می گذرانیدند. سمندر هائی که تخم خود را در آتش می گذاردند و در گدازه های آتش به زندگی ادامه می دادند — دده بانو تظاهر

می کرد که می خورد، اما نمی خورد. کنار منقلی که چهره گرد و دلپذیرش را گدازان می کرد، زغال های درشت نیمه سرخ نیمه سیاه را که سرخی در سیاهی دویده و همچون چراغی سوراخ هایش را فروزان کرده بود، با انبر برنجی برمی داشت، نرم و نازآلود گیره انبر را می انداخت و تبسم بر لب به دست وی می داد. که با همان تبسم بلکه مهربان تر می گرفت و حلقه های دیگری ازدود بی رنگ را دور سر خود به پرواز در می آورد. آن دو را از شکاف پرچین دید زده و بارها در بحرشان رفته بودند. مردک، که ساعت ها در همان حال یک جا نشسته بود، در اوج شادی و سرمستی، ناگهان برمی خاست و با حرکاتی ناتراشیده که به هیکل قزمیت او نمی آمد، اما از جهاتی بی مزه هم نبود، کمری تاب می داد و می کوشید از درختی بالا برود، یاب به شاخه ای آویزان شود. خنده کنان و نفس زنان وا می داد. طاقباز توی کرتی می افتاد، و به خواب مستی و بی خبری اش که تا غروب طول می کشید فرو می رفت. هرگز تا آن زمان قلمه ای نشانده بود و پس از آن نیز نمی نشاند. باغ مو، به اصطلاح موکاران، تا سه سال بده و بده است. پیاپی باید به آن داد بدون توقع حاصل. از سه تا شش سالگی بده و بگیر، و از شش سالگی به بعد بگیر و بگیر است. پیرنظر که اتفاقاً هیکل دراز لندوکی نیز داشت، هنگامی رسیده بود که فقط باید دست دراز کند و انگور را از شاخه بچیند. گاهی همین طور که زیر درختی ایستاده بود، دهان پیش می برد و چلازه ای از یک خوشه کاملاً رسیده را با لب و دندان آوریت می کرد. از کار خانحسین مرحوم ایراد می گرفت که قسمتی از قلمه هایش را زمینی نشا کرده بود که تا غافل می شدند انگورش آفت می زد، یا نصیب حیوانات شبگرد میوه خور می شد. هر بار که دده بانو بر حسب اتفاق یادی از آن خدایا می کرد یا به علتی گریزناپذیر نامش را به زبان می آورد، بیچاره را به باد انتقاد می گرفت که ندانم کاری هایش وی را توی دردسر انداخته است. خانحسین مرحوم هنگام نهال کاری باغ، چون ابتدا از تجربه کافی برخوردار نبود، قسمتی از قلمه هایش را اجازه داد زمینی رشد کنند و شاخه بگسترانند. اما پس از مدتی فوراً به اشتباه خود پی برد و از آن به بعد قلمه هایش را که با یک فاصله چهارمتری نسبت بهم می نشاند، پس از بالا آمدن روی پایه های بلند نگاه می داشت که با آرایشی کرپه ای و زیبا دور پایه را می گرفت و حاصلی

بی آفت و کاملاً قابل توجه نصیب صاحبش می‌کرد.

در این هنگام، شهربانو که نزدیک ده سال از پیوند دومش می‌گذشت، چون بازهم بچه دار نشده بود، کم‌کم می‌پذیرفت که عیب از خودش بود. یکی دو سال اول، گاهی وقت‌ها اداهائی درمی‌آورد و به گوش هرکسی از اهل آبادی می‌رساند که آبستن است. نوع و یارهای خود را بازگومی‌کرد و از دردهای کمربیا پستانش می‌نالید. اما بعد متوجه می‌شد که خیال بوده است. کوبیدن میخ سرکج درگورستان آبادی دستورالعمل مشکلی نبود که نتواند انجام دهد. اگر کسی می‌گفت سرگین الاغ را توی شاش گوساله بجوشاند و صبح ناشتا در کاسه سرمرده بخورد حتماً از یاد نمی‌برد که به فکرش باشد. در اثر دوا درمان‌های خاله زنانه و غالباً پوچی که می‌کرد، اعصابش به کلی درهم ریخت و چند ماهی زمینگیر شد. از این‌پس رفتار او نسبت به جوان خانواده که به هفده سالگی رسیده و بالائی بهم زده بود، شکل رذیلانه و آشکارتری به خود گرفت. علت دردهایش را از وجود اومی دانست. و در حقیقت، به گفته بعضی حکیم سرخودهای آبادی، شاید نیز پیر بی ربط نمی‌گفت. روزهای ابرو و مه زمستان که توکل وقت استراحت بیشتری داشت و اطراف خانه می‌پلکید ابری از خیالات یاوه روی سرزن خیمه می‌زد و بیمارش می‌کرد. سرش به شدت درد می‌گرفت و اشتهايش را از دست می‌داد. یک روز که او به دستور پیرنظر برای انجام کاری به شهر رفته بود، ساعتی زودتر از وقت لازم به آبادی برگشت. از پشت در اطاق که شیشه شکسته اش را با کاغذ گرفته بودند، این گفتگوی عجیب را بین زن و شوهر شنید. پیرنظر در پاسخ زنش که ظاهراً پرسشی کرده بود می‌گفت:

— کارهائی که او برای من در باغ یا مزرعه انجام می‌دهد از عهده یک مزدور که روزی دو پنابادا^۱ و یک گرده نان اجرت می‌گیرد نیز ساخته است. اما چطور می‌شود او را در شهر پابند کرد که شب را به آبادی نیاید. فقط در یک صورت توی شهر بند می‌شود که زن بگیرد و صاحب بچه شود.

دده، کاسه از آش داغ‌تر، جوابش را می‌داد:

— واه، چه حرفها! حالا نمی‌خواهی زنش را هم وبال گردن من بکنی که توی

۱ — پناباد، سکه مسی به مبلغ ده شاهی بود که مقارن همان زمانها از جریان خارج شد.

این خانه مثل آئینه دق روبه رویم بنشیند و نان بخواند؟ برای من همین مراد و زنی که تازه به خانه آورده بس است که به فکر نانخورهای سفره پاره کن دیگری نباشم.

پیرنظر این را نیز راست نمی‌گفت که کار جوان خانواده برای وی بی اهمیت بود.

کاری که توکل می‌کرد از عهده هیچ مزدوری بر نمی‌آمد. در وضعی که جوانان آبادی یاد گرفته بودند بروند به شهرهای دوردست و بخت و بهروزی خود را در مکان‌هایی دیگر بیازمایند، چه کسی حاضر بود لوده‌ی سی کیلوئی انگور را، به خاطر دو پناباد، روی شانه بگذارد و دو فرسخ و نیم راه را تا شهر برای مشتری ببرد. انگور را نمی‌شد مانند گندم و جو در انبار نگاهداشت و بعد یکجا بار کرد و برای فروش برد. حتی اگر در روز دو لوده به شهر می‌برد، مردک اجازه نمی‌داد از الاغی که توی باغ ول می‌گشت و از بیکاری روز به روز چاق‌تر می‌شد بهره بگیرد. تا شانه‌های پهن او که از فشار لوده کشی هر روزه یکی افتاده یکی راست شبیه ناوه کش‌ها شده بود وجود داشت، چه لازم به الاغ بود. کار می‌بایست بکند تا جوهر پیدا کند. پیرنظر به راهنمایی یا تأکید ضمنی زنش عمداً این برنامه سنگین را برای او درست کرده بود تا در نظر اهالی ده قدرش را پائین بیاورد، و به خودش نیز شیرفهم کند که در پیرامون آن خانه نوکری بیش نیست؛ و چنانچه، میلش نمی‌کشد و این غذا را نمی‌پسندد، میل مبارک خودش است، هر زمان که دلش خواست و اراده‌اش قرار گرفت می‌تواند جا خالی کند. بچه سرراهی یا فرزند خوانده را چه کسی قبول کرده است مگر برای بهره‌کشی مضاعف!

در چنین کیفیتی، او نیز بهتر می‌دید مانند بسیاری بزرگان مزدور بلکه افتاده حال‌تر از همه آنها، حد خود را بشناسد و زیاده از آن به چیزی نیندیشد. شب‌ها بدون چراغ، در نور ماه و ستارگان، نزدیک کومه مراد و خانواده‌اش روی جلی بیتوته می‌کرد. داس و بیل و دیگر افزار کارش در کنار - که سپیده دم روز بعد پیش از آنکه هنوز گله به جنب و جوش آمده باشد، جلش را جمع کرده و با لقمه نانی در دستمال، آبادی را به قصد مزرعه ترک کرده بود.

لباسهایش را خودش وصله می‌زد. و چون اهل دود نبود پولی نیز نیاز نداشت.

در هیجده سالگی، توکل اگر نه به درشتی این زمان، لیکن به هر حال جوانی بود کشیده قامت و پرحوصله در کار، که وقت هایش غالباً توی مزرعه می گذشت. بچه های مراد، دو پسر از زن اولش به نام های جواد و منصور که اولی همشیر و همسال خودش بود و دومی یک سال کوچکتر - و همچنین خود مرد که نمی رفت تازودتر از سنش پیر شود، همدستان دائمی وی بودند. شادابی و صفای معصومانه کودکی جای خود را در چهره آفتاب خورده او به ملالی دائمی سپرده بود که مانند خزه های روی یک سنگ از خط های پیشانی اش سر بر می کشید و خصلت جدی و پرمایه اش را آشکار می کرد. اگر آن شهرت شوم و ناروا را در پی اسم خود نداشت، توی آبادی یا بیرون آن هر جا قدم می گذاشت و با هر کس روبه رومی شد با همان صفای روستائی دست پیش می آوردند و دستش را که کار کرده و زمخت بود محکم می فشردند. ولی گویا روزگار برای او نخواست بود که هوای سالم روستا را به خوشی در سینه فرو دهد و خورشید درخشان را یک لحظه بدون ابرهای باران زان ببیند. یک روز سرد زمستانی که برای کاری قصد شهر داشت، بین راه به قهوه خانه وارد شد تا اندکی بیاساید و در کنار منقل آتش نیرو بگیرد. از سکوتی که ناگهان توی جمع مشتری ها و قهوه چپی پیدا شد پی برد که راجع به او حرف می زدند. فرزند خوانده فرزند نمی شود. این بود در آن روزها پایه و مایه گفتار اهالی در هر دو آبادی مانیزان و جوزان. شاید آیه ای قرآنی یا روایتی از اولیا بود و یا حدیثی از پیامبر اکرم که زن پسر خوانده ی از دنیا رفته اش را برای خود نکاح کرد. فرزند خوانده فرزند نمی شود و از پدر اسمی خود ارث نمی برد. برای او این مسئله اهمیت

نداشت. مال پدر را، او، با وجود مردی مانند پیرنظر از هم اکنون رفته می دید. آنچه برایش اهمیت داشت و فکرش همچون تیک تیک ساعت لحظه ای مغز او را آسوده نمی گذاشت، موجودیت انسانی و حیثیت لطمه دیده ی خود وی بود در میان جماعت که ظاهراً به هیچ وسیله ای قابل بازخرید نبود. در تمام مدتی که نشسته بود هیچ کس کلمه ای نمی گفت. همچون کسانی که در مجلس عزا نشسته اند، بی آنکه نگاهش کنند، استکانهای خود را آهسته توی نعلبکی می گذاشتند که صدا نکند. و قهوه چای آن استکانی را که او چای خورده بود توی همان تشتی که استکانهای دیگر را می گذاشت و می شست نگذاشت. زیرا چشم حاضران به او بود و این کار احتمالاً ایراد شرعی داشت. این منظره برای او چندان آزر بود. با حرصی نگفتنی برخاست و بی آنکه پول چایش را داده باشد از در قهوه خانه بیرون رفت. اما برگشت. یک اسکناس دوتومانی پشت قرمز که چشم مردمان پول ندیده را خیره می کرد، از جیب درآورد و با تحقیر آشکار جلو قهوه چای انداخت. گفت، حساب خودم و هر کس از جمع حاضر که اینجا نشسته است. باقی هم اگر چیزی هست برای گدا. و در میان بهت حاضران، راهش را گرفت و رفت. در عهد و زمانه ای که تخم مرغ دانه ای صنار بود و پول چای قهوه خانه یک شاهی، اگر جمع شش نفری نشسته روی سکوها هر کدام نیمروئی خورده بودند حساب آن رویهم بیش از پنج قران نمی شد—دادن دوتومان پول از سوی جوانی هفده ساله بخششی دور از انتظار می نمود. این پول را پیرنظر به او داده بود تا برای خودش از شهر لباس بخرد. هنگامی که مردک در آبادی به گوشش رسید که چنین شاهکاری به خرج داده است، به او که ناچاراً آن سال را توی بوران های سخت منطقه می بایست بی لباس بماند، گفت:

— اگر این حاتم بخششی ها می تواند تو را نجات بدهد من حاضرم نصف گوسفندهایم را بفروشم و با ذبح نصف دیگرش هر دو آبادی را سه شب شام بدهم. بچه، تو بهتر است فکری برای خودت بکنی که فکر باشد.

و او واقعاً نمی دانست چه فکری می توانست برای خود بکند. یک روز نیز چنین پیش آمد که چاه کن آبادی توی چاه پشته کرده ای که ۱۵ ذرع طناب می خورد رفته بود تا لایروبی اش کند. گاز او را گرفته و بی هوشش کرده بود. برادر

سیزده ساله اش که پای چرخ کار می کرد و دلو لاستیکی پر خاک و گل را بالا می کشید، جهت نجاتش رفته و او نیز بی فریادی و ناله ای روی وی کله پاشده بود. چون دیگر کسی نبود که جان به خطر اندازد و برای نجات دوجوان برود، توکل طناب به کمر بسته، همچون اعراب بادیه در میان طوفان شن، دستمال تری روی سر انداخته و توی چاه رفته بود. برادر کوچک را بالا آورد که آئینه جلوی دهانش گرفتند و معلوم شد جان دارد. اما برادر بزرگتر مرده بود. پیشتر از آن دیده بودند، و این را می دانستند که جوان بی نشان آبادی نسبت به دردهای جسمی و جراحت ها بی اعتنا است. اما پیش نیامده بود که ببینند از این نوع فداکاری ها نیز دارد. با این همه، واقعه آن روز نیز نتوانست برایش در بین اهالی جای نشین حیثیت یا هویتی بشود. کسانی پیش پیر نظر رفته و از سر دلسوزی پیشنهاد کرده بودند سرمایه ای به او بدهد و بفرستدش به شهر تا همانجا بماند و زن بگیرد. پاسخ داده بود که همین خیال را دارد. چندی بعد، در ماه مبارک رمضان، طلبه جوان و جویای نامی از اصفهان به آبادی آنها آمد که شبها توی مسجد موعظه می کرد. دهانی گرم و بیان نافذ و پرتینینی داشت که در دل می نشست. هر شب پای منبرش شلوغ تر از شب پیش می شد. و مردم از ساعت ها قبل یعنی آن زمان، که هنوز آفتاب توی کوچه ها بود می آمدند و جا می گرفتند. مثل پشت مثل، و روایت پی روایت می آورد. آن زمان که سکوت می کرد و به طنین اندیشه های خود در زیر رواق مسجد گوش می داد، همچون آبشاری که از کمر کوه فرو می ریزد، این سکوت بیش از هر سخنی غوغا می کرد. دو دست لاغرش را زاهدانه از میان آستین های آویخته پیش می آورد و کلمات سخنش را مانند بارانی که بر زمین تشنه بیارد نثار جمعیت می کرد. از میان تمام آبادی های حول و حوش شهر این روستا را انتخاب کرده بود که به ده پرهیزکاران و شب زنده داران شهرت داشت و سیمای زندگی در بین ساکنانش از معنویت و شکوهی و رای دیگر جاها حکایت می گفت. مردمان پرشور و علاقمند این آبادی از توپ و تشرها و بگیرو و ببندهای کارگزاران حکومت که با مذهب میانه نداشتند نمی هراسیدند و در ایام سوکواری سنگ تمام به ترازو می گذاشتند. همچون زمان های پیشتر، یعنی قبل از قدرت یافتن رضاشاه، قمه زن ها شبانه از هرسو فرامی رسیدند. و زیر نظر عده ای ریش سفیدان

که با گروه چوبداران آشنا به کار هوایشان را داشتند، برنامه های شورانگیزی را اجرا می کردند. و پیش از آنکه خبر به جایی برسد ناپدید می شدند.

شیخ جوان که نامش آقا صالح بود، در بحبوحه دورانی که پوشیدن عمامه و عبا منع قانونی داشت این منع را ندیده می گرفت و هنگامی که به مسجد می آمد از بیم آنکه ممکن است آخرین بارش باشد چهره اش از هیجان می سوخت. لیکن مردم علاقمندی که شبستان کوچک مسجد را پر کرده و مشتاقانه نظر به منبر دوخته بودند بسی بیشتر از بست نشینان مسجد گوهرشاد در زمان تعویض کلاه به او دل می دادند و بند از پای اندیشه و بیانش برمی داشتند. بعدها پس از واقعه سوم شهریور، اگرچه شیخ به ملایر رفت، زن گرفت و ماندگار شد، اما حق شناسی اش رانسبت به این آبادی و مردمان مخلصش فراموش نکرد و غالباً در سخنانش از آنان به نیکی یاد می نمود. شب سوم، یا چهارمی که آقا صالح به مانیزان آمده بود و منبر می رفت، توکل نیز هوس کرد برود. آنچه که اندیشه های کم مایه و سوداها را به دیده تحقیر می نگریست و آدمی را نهیب می زد چشم بگشاید و جایگاه ازلی اش را در عرش اعلی ببیند— آن پندار والا و مقدسی که با انگیزه های پست زمینی و ناخالصی ها میانه نداشت — ابری مه گونه و باران زا که از پرتوهای زرین آفتاب، قوس و قزحی شده بود و به جان های خسته یاری می داد تا عظمت خالق را در شگفت ترین جلوه هایش درک نماید— این بود شوریدگی یا تپش قلب گم گشته ای که آن شب ها در کوچه های خلوت آبادی و در وقتی که می دید همه به پای منبر شیخ رفته اند و او تنهاست ناگهان علیه صاحبش علم طغیان برافراشت. او حالا در سنی بود که نیاز به ایمان قلبی و جاودانگی یک روح مشتاق را به خوبی و شاید بیش از هر فرد دیگری احساس می کرد. زمانی که خانحسین از دنیا رفت — مردی که بیش از یک پدر حقیقی دوستش داشت — بله چند روز پس از فوت خانحسین، شهربانو توسط والی برای او در شهر سفارش سنگ قبر داد. والی اخراج شد یا اینکه خود جاخالی کرد، و سنگ قبر که تراشیده شده بود با نوشته مرکبی رویش همچنان در دکان سنگتراش ماند. پس از ده سال هنوز هیچ کس نبود برود باقی پولش را بدهد و آن را بیاورد. مرگ خانحسین و گور بدون سنگش بیرون آبادی همیشه در او به اندیشه ای جانان می داد که پیوند با ابدیت داشت. او می خواست

بداند این ابدیت چیست. زندگی در توالی یکسان شب و روز و تکرار جیرجیرک و آریک ناله که خوردن و خوابیدن باشد چه معنی می داد. خوبی و بدی چه فرقی باهم داشتند و مرزهاشان کدام بود. ده سال از مرگ پدرش می گذشت و شبی نبود که در رؤیاهایش ظاهر نشود و مستقیم یا از طریق اشاره کلماتی با وی سخن نگوید. این اشاره ها چه بود و چه پیامی در خود داشت. گاه تبسم به لب همچون یک دوست، و گاه اخم آلود و هراسناک به برندگی خنجر قلب او را هدف می گرفت و لب هایش به گفتاری که شنیده نمی شد می جنبید آیا به رسم تسلی دلداری اش می داد که غم زندگی را نخورد و نگاه سرگردانش را از خاشاک زمین به ستاره ها متوجه کند یا اینکه مطلب دیگری از نوع دیگر در اندیشه داشت: مطلبی در رابطه با شهربانو و آن مرد دسیسه باز که اموالش را زیر نگیں خود گرفته بود. با انگیزه های دوپهلونی از این دست بود که آن شب قصد کرد پوسته ی خراش خورده ی کودکی را که حالا کاملاً وقتش رسیده بود بیندازد و همسان بزرگترها به مسجد برود.

شبستان کوچک مسجد که چهار ستون بلند چوبی، نشانه گویائی از همت بلند اهالی، سقف هموارش را نگاه می داشت، از نزدیک منبر و روی جاجم نقش دار بروجردی گرفته تا روی حصیرهای دم در و نزدیک کفش کن پر بود از مردم. هنوز آن زمان نرسیده بود که برای شنیدن گفتار شیخ از شهر هجوم می آوردند و چون جاکم بود سر پا می ایستادند. چون هنگام موعظه به عمامه اش زیاد دست می زد، ظریفان از روی مزاح که معنی اش محبت بود، می گفتند می خواهد ببیند سر جایش هست یا مأموران آن را برداشته اند. بعدها شهرت او چنان شد که کسانی با درشکه از شهر می آمدند و به موعظه اش گوش می دادند. و سرانجام همین ها بودند که وی را قاپ زدند و بردند.

باری، هنگامی که توکل وارد مسجد شد و گوشه ای نشست، مثل اینکه در باز شد و باد سردی از پشت به درون وزید؛ یکی یکی و چندتا چندتا، هر سری زیر آن سقف بود برگشت و نگاهش کرد. او حالا موهای صورتش به طور پر پستی درآمده و سیل باریکی نیز روی لب داشت که از وسط به قدر بندانگشتی خالی بود. حاضران که زانوبه زانو در ردیف های درهم روی به منبر نشسته بودند هرکس از

یک سوی شانه کنار دست بغل دستی اش پیچ پچی می کرد و چیزی می گفت. گبریا جهود شناخته شده و معلوم الحالی که سال ها با اهل محل و اعتقاداتشان در افتراق و معارضه شدید بود و هیچ منطق و کلام و هشدارى به راهش نمی آورد، در پی انگیزه ای مشکوک و بدون هر نوع خبر قبلی و یا مقدمه، پای به حریم آن مکان مقدس نهاده بود و مطلقاً کاریش نمی شد کرد. شیخ جوان، آقا صالح، که هنوز از جایی و چیزی آگاه نبود در حیرت ماند. رشته کلامش را برید. دستارش را که عادت داشت شل ببندد، جلوسر آورد و باز به عقب برد. خطاب به تازه وارد با طنز تندى که به جمعیت برمی گشت گفت:

— جوان، این مردم به تونگاه می کنند. در حیرتم که چه می بینم. یوسف مصری به کنعان آمده و خلقی را به استقبال از موکب شاهانه اش دم دروازه کشانده است. با این موهای ژولیده و سروروی خسته، کی هستی و چکاره ای که نگاهت می کنند؟ مرده شوی یا دزد یا مرده ای که همه گمان می کنند از گور برگشته است! بیا جلو بنشین تا نخواهند برگردند و از بودند مطمئن شوند. می ترسم مانند زن لوط به هنگام خروج از سدوم که به عقب نگریست و ستون نمک شد، امشب موقعی که می خواهم بروم راهم را از میان سنگ و کلوخ باز کنم!

خفته دلان کج اندیشه ای که مانند گربه گچی اختیار گردن های خود را از دست داده بودند با این طعن گزنده به خود آمدند و حواس ها را جمع کردند. او برخاست، اما عوض اینکه جلو بیاید و نزدیک منبر بنشیند، دم در گیوه هایش را پوشید و بی آنکه مانند زن لوط عقب سر را بنگرد، از مسجد بیرون رفت. چند شب بعد، شیخ که از کنه موضوع آگاه شده بود، روی منبر بدون اینکه اسم بیاورد، یا اشاره مستقیمی به او بکند، ضمن گفتگو از اخلاق زمانه بحث را به اینجا کشانده بود که مؤمن تا چیزی را به چشم ندیده و شخصاً نسبت به کم و کیف آن یقین روشنی حاصل نکرده نباید با حدس و گمان پیش برود. جایی که در بیشتر حالت ها چشم نیز خطا می بیند، از حدس و گمان صرف چه ساخته است. و بعد هم اینکه هر حدس و گمانی باید در جهت صلاح و سازندگی باشد نه ویرانی و فساد. گناه فرزند را فرشتگان خدا ممکن است به پای پدر و مادر که مسئولیت تربیت وی را دارند بنویسند. اما گناه پدر و مادر را هرگز به پای فرزند

نمی نویسند. خداوند تبارک و تعالی بی گناهان را فقط آن زمان مؤاخذه می کند که گناهی را ببینند و گناهکار غافل را نهی نکنند.

تکیه کلامش آقایان من بود. از قصص انبیاء مثال آورده و افزوده بود:

— مگر قبیله مؤاب که پیغمبرانی از آن به نبوت رسیدند، همانگونه که از اسمش پیدا است نوادگان مؤاب نبودند؟ مؤاب، که شهری نیز در فلسطین به نام وی است خودش کی بود؟ فرزند لوط. خوب، آقایان، به شما بگویم، هنگامی که خداوند عزاسمه، روی مصلحت عالیه اش فرمان ویران کردن سدوم را صادر فرمود و به لوط پیامبر امر کرد از شهر بیرون برود — که خانواده اش نیز همراهش بودند — زن بی لیاقتش چنانکه آن شب اشاره کردم، توی راه سنگ شد و جا ماند. دخترانش که دست کمی از مادر نداشتند، شب هنگام در میان غار به وسوسه شیطان، شراب به پدر خوراندند و در خواب با او همبستر شدند. یکی از آن دو مؤاب را به دنیا آورد که نمی توان گفت در گناه مادر خطا کارش کمترین دخالتی داشت. وسوسه شیطان، آقایان من، همیشه و همه جا هست؛ مانند خاری جان گسل یک لحظه گل وجود بنده را رها نمی کند. اما مؤمن آن نیست که چوب گناهکار را به بی گناه بزند. حتی زنازاده ای که والدین گناهکارش را سنگسار کرده اند، تا زمانی که خود تکلیف نشده و دامانش به گناه نیالوده است در پیشگاه عدل حق سبحانه و تعالی از فرشته پاک تراست. البته چرا، به شما می گویم: زنازاده امام جماعت نمی تواند بشود؛ فقط خود او نه اولاد و اعقابش. همین. امام جماعت باید از نقص عضوی و عیب و هنر نوع شهرت بد میرا باشد.

شاید گمان می رفت این افاضات بهجت اثر و پندآمیز، روی رفتار عمومی مردم نسبت به جوان آبادی اثری در جهت صلاح و سازندگی داشته باشد. چند روز بعد که به مناسبت مراسم احیاء، هیئت ها از هر سوی گرد می آمدند و دسته های عزاداری به راه می افتاد، او که قامت بلند و بازوان پرتوانی داشت، قصد کرد در پیشاپیش صف علم سنگین را به دست گیرد. گرفت و مسافتی تا آن سوی میدانگاهی برد. لیکن سردسته و مدیر مراسم که مرد سینه پهنی از اهالی جوزان بود و او را می شناخت، نزدیکش شد. پس از درنگی کوتاه و نگاهی سرگردان که معطل مانده بود چه بگوید و چگونه بگوید، با این جمله که تو سید نیستی، بهتر

است کسی علم را نگهدارد که سید باشد، آن را از دستش گرفت؛ و به دست کسی سپرد که اتفاقاً او نیز سید نبود. به جای علم، چراغ توری پایه دار را به دست او دادند که خود البته افتخار کمی به نظر نمی آمد. در چنان روزهای پرتب و تابی که هرکس هرکاری داشت کنار می نهاد و شوریدگی عمومی به اوج خود می رسید، او نیز که جوان بود و شیفتگی هائی داشت می خواست کاری بکند و خودی بنمایاند. شبیه خوانان نمایش هائی می دادند. حاضر شد باصورت دوده مالیده و جامه سرخ که رنگ جلادی و غضب بود، نقش شمیریا همان ازرق شامی را که روی خودش بود بازی کند. رئیس دسته، همان مرد جوزانی، پذیرفت. از سر تشویق دست به پشتش زد. اما بعد پشیمان شد و بی اعتنا از کنارش گذشت. به او گفته بودند او در همین حالت بدون اینکه شمر شده باشد مورد بغض و کین خرد و بزرگ است، وای به ساعتی که لباس شمیری هم زیب تنش شود. بچه های آبادی با سنگ می زنند و مخ بیچاره جوان را داغان می کنند. او اگر صلاح خودش را می داند بهتر است این روزها اصلاً از خانه بیرون نیاید.

این رفتارها حتی خود او را به عنوان کسی که وجودش داغ ننگی بر پیشانی آبادی است، از خود بیزار کرده بود. دلش می خواست مانند تون تاب گرمابه که تمام ساعات روز از سحر صبح تا قسمتی از شب در عمق یک چاله مدفون بود و با پهن اسب والاغ آب گرمابه را در حالت جوش دائم نگاه می داشت شغلی می داشت که هرگز توی مردم ظاهر نمی شد. آن چهره سیاه و لباس آلوده در نظر هرکسی که می دید بسی پاکتر از سیمائی بود با هویت ناشناخته یا مشکوک.

در آبادی، زنی مرده بود که توی مسجد ختمش را گرفته بودند. همسر افلیج کدخدا حسن دائی شهربانو و کسی که واسطه پیوند ناخجسته این زن با خانحسین شده بود و همیشه در طول سال های گذشته به سبب بدقلبی های او از کار خود اظهار پشیمانی می نمود. مداحی از شهر آمده بود که مراسم راهبری می کرد. دوسه روزی از تولد فاطمه، دخت بزرگوار پیامبر و همسر گرامی علی امیرالمؤمنین پیشوای شیعیان گذشته بود. تمام اهل دو آبادی و از جمله پیرنظر و زوجه اش در مسجد گرد آمده بودند. مداح با صدای غرا و پرطنینی که داشت مجلس را در اختیار گرفته بود.

می خواند و می خواند و بعد ترجیع بندش را می گفت: فاطمه جان فاطمه!

شور، شور عزا نبود، خروشی بود ملکوتی نه از یک یا دو آبادی که پنداشتی از خلق سراسر گیتی با بعدی خارج از گستره‌ی زمان و مکان. آهنگ، بالا می‌رفت و پائین می‌آمد. تند می‌شد و با ترنمی آرام فرو می‌نشست. شکل قول و غزل به خود می‌گرفت. به نواهای مخالف تغییر لحن می‌داد و با نرمی شگفت‌انگیزی که تنها از عهده مداحی کم‌نظیر ساخته است، دوباره به ردیف اصلی برمی‌گشت. گردش فرحناک در باغ پرطراوت ترانه‌ها، که روح شنونده را بر بال و پر رؤیاها به عرش می‌برد و به زمین باز می‌گرداند. با افت و خیزی شکوهمند و پرهیمنه که دل‌ها را به جوشش می‌آورد، همه دستگاه‌ها و ردیف‌های سنتی آواز ایرانی را طی می‌کرد. هنگامی که به جمله اصلی برمی‌گشت و می‌گفت فاطمه جان، فاطمه، احساس شورانگیز و خاموشی که تارهای لطیف عشق خانوادگی را به مرواریدهای محبت پکیده^۱ داشت، قلب‌ها را شستشوی داد. در مسجد را که به هیچ وجه بزرگتر از در می‌کده نبود بسته بودند، تا صدا به گوش نامحرم ژاندارم‌ها که مقرشان دور نبود نرسد. اما آهنگ از فضای سفید بالا گسترش می‌یافت و همچون دمی آسمانی هر جنبنده‌ای را پیرامون آبادی از زیر و بم مست کننده‌اش به توقف وای می‌داشت. تمام پیش از ظهر آن روز، کلاغ‌ها در حاشیه آبادی که درختزار تنکی بود، قارقار عجیبی راه انداخته بودند. مراسم که آغاز شد دم در کشیدند و پی کار خود رفتند. یا شاید آنها نیز با فهمی انسانی شده و رای فهم آدم‌ها سراپا گوش شده بودند و روی درخت‌ها از جای خود تکان نمی‌خوردند. هیچ کس در اطراف پر نمی‌زد. در و بان خانه‌ها باز بود بدون اینکه آدمی توی آنها به چشم بخورد. و او، توکل، پشت دیوار خرابه‌ای دور از مسجد که پناهگاه موش‌ها و مارمولک‌ها بود، پاهایش را دراز کرده روی خاک‌ها و زباله‌ها خاموش و اندیشناک نشسته بود. گوش می‌داد، لیکن دنیای او فقط خانحسین بود که وجود نداشت. سگی لاغر و مردنی نگاهش می‌کرد و برایش دم تکان می‌داد. شاید پسین توله‌ای از توله‌های همان سگان ولگردی بود که جلو در مسجد می‌خواستند او را توی قنداقش تیکه

۱ - پکیده اسم مفعول از مصدر پکاندن به معنی رشته کردن دانه‌های تسبیح و مانند آن است که تاکنون در فرهنگ‌های فارسی نیامده است.

پاره کنند و بخورند. در وجود او برای خود همدل و همدردی دیده بود. چرا او در آستانه هیجده سالگی که مردی ریش و سبیل دار بود، نمی توانست و حق نداشت به جمع این خوشبختان، در مکانی که به خدا تعلق داشت و جایگاه لطف و صفا بود، به پیوند؟ می توانست حدس بزند که در زیر سقف مسجد و دور و بر منبر و ستونهای بلند چوبی با چه آرایشی گرد آمده بودند. مداح با بیاض دستش در کجا استاده بود و مرد و زن چه نگاههای شاداناشادی داشتند. دو تا برادرهای کدخدا که به علت اختلافهای ریشه دار بر سر ارث پدری، همیشه با او در حالت قهر به سر می بردند و هنگام عبور از کوچه اگر با وی بر می خوردند رویشان را بر می گرداندند، مجیر و طالب، بدون شک آنها نیز حضور داشتند. دو برادر، در حد معاشرت های معمولی و سلام و علیک های توی کوچه، آدم های بدی نبودند. مجیر چه در پیش رو چه در پشت سر غیر از برادرش کدخدا همه کس را می ستود و هنگامی که گذرنده ای سلامش می کرد با نگاه بی محبت و یخ زده قورباغه دو دقیقه طول می کشید تا به حرف بیاید و جوابش را بدهد. طالب که یک پایش می لنگید و خالو صدایش می زدند اگر می پرسیدندش چرا گوسفندی از گله ات نمی دهی و با پولش دندان های کرم خورده ات را کاری بکنی، می گفت عمر چه ارزش این تلاش ها را دارد. در گفته اش کنایه ای بود که به برادر همیشه در تکاپو و آزمندش بر می گشت. شلان شلان در آبادی می رفت و با هر کسی فراخور حالش نوعی خوش و بش و یا رابطه زبانی داشت. در میان جمع مردان آبادی تنها کسی بود که با نظر بد به وی نمی نگریست و در برخوردهایش هربار که توی کوچه پیش می آمد فرزندم صدایش می زد و از صمیم قلب حالش را می پرسید. پس از پایان مراسم ختم و بیرون آمدن جمعیت از مسجد، اگر این مرد او را می دید بدون شک به باد سئوالش می گرفت و می گفت:

— کجا بودی فرزندم. خیلی چشم گرداندم و ندیدمت. چرا دوری می کنی؟ دو روزه عمری که به ما داده اند ارزش این را ندارد که آدم سر چیزهای موهوم خون خودش را کثیف بکند و غصه کمبودها را بخورد. ناهمواری و ناکامی در این دنیا برای هر کسی هست، و بنده خدا آن آدمی است که دل بخشنده دارد و بدی ها را فراموش می کند.

اوسپس می افزود:

— مرگ آن خدا بیامرزشیب شد که من و برادرم امروز بعد از چندسال با هم آشتی بکنیم و دوکلمه حرف بزنیم. دوروزه عمر آدمیزاد واقعاً ارزشی ندارد.

شاید نظیر این ناهمواری ها و دشواری ها به راستی برای هر کس وجود داشت. در محیط کوچکی که هیچ کس باطناً با همسایه اش خوب نبود و آنها که نام برادر بر خود داشتند سوار بر اسب تنگ نظری و خودبینی در دو جهت مخالف، هر روز بیشتر از هم فاصله می گرفتند، صفای حقیقی آن مرغ افسانه ای موهومی بود که به تیر بلا صیدش کرده و لاشه پر ریخته اش را کنار سنگی توی دشت رها کرده بودند. بنی اسرائیل بنا به رسمی که داشتند در یکی از روزهای سال بزی را می آوردند، گناهان خود را به گردنش می آویختند و توی بیابان رهایش می کردند که نصیب گرگ شود. حتی در یک خانواده که بچه های زیادی داشتند یکی از آنها بدون سبب واقعی خاصی مورد بی مهری پدر و مادر و دیگر فرزندان واقع می شد که اتفاقات بد را از چشم او می دیدند و همیشه سرزنشش می کردند. فشردگی زندگی در محیط های کوچک روحیه هاراهم می فشرد و کج و کوله می کرد. او هر چند جوان بود و تجربه ای نداشت با تعمقی که کار روزانه اش شده بود حالا این نکته ها را خوب درک می کرد. علی رغم اندرزهایی که گاه به گاه از کسانی همچون طالب و برادرش مجیر یا مرد سلیم النفس دیگری به نام کاذب می شنید غالباً با خود می اندیشید آیا بهتر نبود او هم مانند بعضی جوان های همسالش آبادی را می گذاشت و به شهرهای اطراف می رفت؟ مثل همان بزبنی اسرائیل گناهان را برمی داشت و برای همیشه در پس کوهها ناپدید می شد. در همین گیرودار بود که برایش وضع دیگری پیش آمد. مأموران حوزه نظام وظیفه، این ستاره هائی که هر چهار ماه یک بار در آسمان منطقه ظاهر می شدند، با چادر و دم و دستگاہ به جوزان

آمده بودند و سرباز می گرفتند. ناگهان تمام روستاهای آن اطراف مشمول و غیرمشمول، از هر جوانی که نازه پشت لب سبز کرده بود خالی شد. هیچ کس در طول روز توی کوچه ها آفتابی نمی شد.

سال ۱۳۱۳، و بحبوحه روزگاری بود که ارتش رضاشاهی به عنوان افزار قدرتی که حکومت استبدادی بی آن امورش نمی گذشت، هر روز تسلط بی چون و چرایش بر اوضاع بیشتر می شد. سربازگیری در روستاها با بی رحمی و خشونت انجام می گرفت. و چون زادروزهای ثبت شده در شناسنامه ها غالباً با سن ظاهری جوان نمی خواند و اختلافی نشان می داد، مأموران خشن حوزه که جز تعلیمات دستوری عاطفه ای نمی شناختند، هر کس را که رویتاً مشمول می دانستند می گرفتند و نگه می داشتند. دده بانو که پنداشتی منتظر همین فرصت بود، هزار پائی اشدورفت توی گوش شوهرش— نه برای اینکه جوان خانواده را از مخمصه برهاند، بلکه درست برعکس، برای اینکه می خواست او را گرفتار دام بلا بکند. عمله اگله حوزه و در پی آنان سلسله کاملی از سودجویان همه رنگ نظیر قهوه چپی و عکاس و پیله و ربه طمع پر کردن جیب ها، راه می افتادند. که فرصت طلبی و رذالت این گروه نیز بر خشونت ماجرا می افزود. مانند زمانی که ملخ می آید و در پی خود چیزی سالم به جای نمی گذارد، هنگامی که عده کارشان تمام می شد و می رفتند، هر خانواده ای که جوان پسر داشت تقریباً از هستی ساقط شده بود. تحت این شرایط و در چنان وضعی که بی چیزترین خانواده آبادی توانسته بود فرزند مشمول خود را پنهان کند و بعد به کمک کدخدا با پول و پله ای به اسم نقص عضو یا بیماری یا تکفل و دلالتی از این قبیل معافی اش را بگیرد، او، تنها وارث اموال خانحسین با عایدی هنگفت سالانه، موفق به این کار نشده بود. یکی از اهالی جوزان دو پسر داشت، هر دو در سن مشمولیت. برای اینکه فرزند کوچکش را متکفل بکند راه را نشان دادند و اعلام کرد فرزند بزرگش مرده است. جنازه ای آوردند وزیر چشم همگان با تشریفات کامل به خاک سپردند. شناسنامه اش را نیز باطل

۱ — در کرمانشاه هزار پا را خشی گویند. خشی شدن و توی گوش کسی رفتن زبانزد؛

است که اصرار و ابرام را می رساند.

کردند که بعد از آن چون اسماً و رسماً مرده بود و شناسنامه نداشت، زندگی اش روی کره خاکی قاچاقی بود. مأموران حوزه که حق خود را گرفته بودند فرزند کوچک را متکفل شناختند و رفتند. آنها معمولاً برای اینکه عده‌ای را معاف نمایند و به پولی برسند، تعمدی داشتند تا کارها را هرچه بیشتر شلوغ بکنند. به قول معروف، این کاسه آن کاسه می‌کردند تا تهش را بلیسند.

توکل بعدها همیشه با خود می‌اندیشید، اگر زن بی‌عاطفه پس از مرگ خان‌حسین در دام فریب یک میخواره افیونی نمی‌افتاد و چنان بی‌اراده تسلیمش نمی‌شد، او می‌توانست به عنوان کفیل خرج مادر به راحتی از زیر بار وظیفه شانه خالی کند و مانند بسیاری از جوانان در آبادی بماند. فوقش اینکه لازم بود رشوه‌ای بدهد، که در موقعیت خانواده آنها مطلقاً اهمیتی نداشت و به جایی بر نمی‌خورد. اگر دسیسه‌مشرک این زن و شوهر نبود، دست کم می‌توانست خدمتش را در همان ملایر بگذراند که ولایت خودش بود و روزهای جمعه یک در میان به خانه می‌آمد و روحیه‌ای تازه می‌کرد. باز هم فوقش اینکه هنگام برگشتن به سر خدمت، از جهت آنکه پای مرخصی بعدی را جا بگذارد لازم می‌شد مرغ و خروسی به درخانه سرکار استوار ببرد و دم ارشد گروهان را نیز ببیند. همچون سنگی توی قلماسنگ یا تیری در چله کمان، پیرنظر او را از ملایر به کرمانشاه پرتاب کرده بود، و از این پیروزی با دم خود گردو می‌شکست. پیش بعضی‌ها اظهار کرده بود دلش نمی‌خواهد باردیگر رویش را ببیند، و اگر بعد از پایان خدمتش در همان کرمانشاه بماند برای خودش بهتر خواهد بود. توکل، این را دو سال و نیم بعد، یعنی زمانی که خدمتش تمام شد و به آبادی برگشت متوجه شد. اهل آبادی علاقمند بودند بدانند سرانجام وضع او چه خواهد شد و این قضیه به کجا خواهد انجامید. فرزندخوانده ارث نمی‌برد. لیکن این در صورتی بود که مدعی خصوصی می‌داشت. یعنی کسی سربلند می‌کرد، خرمگس معرکه می‌شد و می‌گفت او نه فرزند حقیقی و صلبی خانواده که فردی بیگانه است. حساسیت موضوع از اینجا آب می‌خورد که آیا دده‌بانو، به وسوسه پیرنظر که بین اهالی به همین مناسبت‌ها افندی معروف شده بود، روزی اعلام نمی‌کرد که وی را فرزند اصلی خود نمی‌شناسد و شناسنامه‌ای که شوهر اولش به نام او گرفته جز یک ورقه خشک و خالی به منظور

همان نام گذاری نبوده است؟ شیخ اصفهانی که هنوز در آبادی بود، و علاوه بر موعظه به مشکلات و مسائل شرعی اهالی رسیدگی می‌کرد، هر از چند گاهی روی منبر مطالبی را موضوع قرار می‌داد که ارتباط مستقیم با کاروی داشت. و از آنجا که در هر محل و منطقه، مسائل خاص مبتلابه آنان، برای اهالی جاذبه دارد، گفتارهایش در این زمینه تأثیر فراوان می‌کرد. آیه‌های قرآنی را شاهد می‌آورد و می‌گفت همچنانکه کتاب آسمانی ما قرآن مجید، وظیفه فرزند را نسبت به والدین معین فرموده و در این رابطه تأکیدات فراوان نموده، وظیفه والدین را نیز نسبت به فرزند به عنوان عقدی که می‌باید به آن وفا کرد معین کرده است. آی خانم، خواهر که نمی‌دانم پای این منبر هستی و کلام مرا می‌شنوی یا نیستی و نمی‌شنوی. چرا وسوسه می‌شوی و پیمانانت را از یاد می‌بری. چرا نسبت به دین خدا ستم روا می‌داری و آیه‌های نجات بخشش را ندیده می‌گیری. دنیا محل ارحم ترحم است. نیکی کن و به تونیکی خواهند کرد. آیت الذین یکذب بالذین. فذالك يدع الیتیم. ولا یحض علی طعام المسکین.

این‌ها را زمانی که به آبادی برگشت، کسی به او می‌گفت که چون فقط از راه گوش زندگی می‌کرد، حافظه‌اش موی را از ماست می‌کشید. پسر لحاف دوز آبادی که کور بود اما سوزن نخ می‌کرد و به طور کلی خیلی نقل داشت: غلامعلی، که مجیر برادر کدخدا عصاکشش بود و تا زمانی که در مسجد حاضر نمی‌شد شیخ اصفهانی گفتارش را شروع نمی‌کرد. جای همیشگی‌اش که هرگز کسی آن را نمی‌گرفت، کنار منبر بود که می‌باید موقع نشستن یک پایش به آن چسبیده باشد. به علت بیماری مادرزادی آب مروارید، از همان آغاز تولد چنان کور بود که رفتن روز و آمدن شب را احساس نمی‌کرد. فقط از روی سبک شدن هوا که بر صداها اثر می‌گذاشت، یا برخی احساسهای ناشناخته می‌فهمید شب شد و باید به خانه رفت. کور مادرزاد بود. لیکن درکی پهن‌آور و حافظه‌ای شگرف داشت. زبان او به جای چشمانش بود که دائماً از طریق پرسیدن در جستجوی دانستن بود. صدای پائی به گوشش می‌رسید. گذرنده را می‌طلبید، بچه یا بزرگمرد، و آنگاه پرسش پشت سر پرسش، از هر چیز که شنیده بود ولی نمی‌دانست چیست. چشمانش

پشت عینک سیاه، پدیده‌ای بود فرو افتاده و عبوس. اما لب خند شیرینی کنج لبانش بود که آدم لال را به حرف می آورد. بی نیازی روحی شگرف و نیروی عظیمی در وجودش بود که غل می زد و به شکل سخاوتمندانه و پرباری رو می آمد. پیش از آنکه به سن بیست برسد زن گرفته بود و زنش هم دوستش داشت. می گفت ای مردم نگید غلامعلی کوره، دو چشمش پرنوره، او از هرکسی که توی این آبادی بگوئید بیناتر است. و واقعیت نیز جز این نبود. شیخ صالح اگر فقط همین یک نفر پای منبرش بود و کسی دیگر نبود، همان شور و شوق را در بیان مطالب داشت که برای همه داشت. مطالبی را که در گفتارش پیش می کشید بیشتر وقت ها به خاطر این جوان بود که پیش می کشید. می گفت غلامعلی هم استعداد دارد هم شوق دانستن. پس باید کمکش کرد تا یاد بگیرد. هفته ای دوشب مسئله گوئی داشت که با عبای روی دوش کنار منبر می نشست و به پرسش ها پاسخ می گفت. اگر اندیشه پویا و جویای راز این جوان و زبان همیشه در پروازش نبود، شاید اهل آبادی هرگز متوجه نمی شدند که تفاوت انسان با حیوان فقط در پرسیدن و دائماً از یک پاسخ به پاسخ دیگر رفتن است. اهل آبادی مکرر در مکرر پیش شیخ می آمدند و عنوان می کردند:

— زنی فرزندخوانده ای دارد و شوهرش مرده. او فوراً جواب می داد، بله، می تواند به وی شوهر کند به شرط اینکه از پستان خود شیرش نداده باشد. می گفتند پستانش را در دهان او فرو کرده اما شیرش نداده است. می گفت پستان خشک دو لچه حمام است.

غلامعلی روزها دم دکان پدرش به هر کاری رسیدگی می کرد. و پیش از هر چشم دار آبادی سرزنده و شاد بود. آقا صالح به او حیات داده بود؛ اندیشه داده بود که بی آن آدمی هیچ است. امید زندگی و شخصیت داده بود. او خود را در میان اهالی بی مصرف نمی دانست. از روستاهای دور به دیدنش می آمدند و هر مسئله ای داشتند، پیش از ملاقات با شیخ، ابتدا با او در میان می گذاشتند. اسلام و فرهنگ اسلامی برای او همه چیز بود. در عین حال عقائد یا بهتر است گفته شود تأکیدات خاص خود را داشت. می گفت بزرگترین نیک بختی یا موهبت ما آدمیان در روی کره خاکی، دوست داشتن و دوست داشته شدن است. نبود نقش دو عالم

که نقش رویت بود—زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت. خداوند عالم، آدم ابوالبشر و فرزندانش را از بهشت بیرون کرد به کیفر خطائی که ندانسته مرتکب شده بودند. کیفر آنان زندگی در روی زمین بود. پس باید نتیجه گرفت که ما بندگان، سرانجام پس از طی مراحل که شامل برزخ و دوزخ نیز هست به بهشت بر خواهیم گشت. گناهکار و بی گناه، همه ما در بهشت به خدا خواهیم پیوست.

شاید اگر او چشم داشت جسارت بیشتری به کلامش می بخشید. منصور دومی از آب در می آمد که می گفت انسان، چیزی بیشتر از آئینه یا طوطی جلو آئینه است. خداوند در درون اوست نه بیرونش. انسان، روح و شعور کائنات و برترین حقیقت هستی است. برای جوان نابینا با ذهن روشنی که داشت همه چیز قابل تجسم و تصور بود، جز تصویر آدم در میان آئینه. مثل کودک و اسباب بازی او آئینه کوچکی توی جیب داشت که بیرون می آورد و سطح صافش را زیر انگشتان لمس می نمود. جلو دهان ها و می کرد و لکه از رویش می گرفت. شاید به روزی می اندیشید که صورتش را توی آن می دید. پزشکان بیمارستان آمریکائی در همدان به او گفته بودند شاید با یک عمل جراحی کم خرج بتوان بینائی ضعیفی به چشم های او برگرداند. اما این عمل جراحی در آمریکا میسر بود نه در ایران. بین اهالی بخصوص زنان، برای خود روحانیتی کسب کرده بود. از او می خواستند با تسبیح دستش برای آنها استخاره کند. یا توی آئینه ببیند که عاقبت فلان ماجرا چه می شود. گوئی آئینه در دست او وسیله ای بود برای تمرکز اندیشه یا راه یافتن به دنیای سر و خفا.

جوان نابینای آبادی پس از آنکه توکل از خدمت سربازی برگشت، در دل وی برای خودجائی باز کرده بود. روح سرگشته و بی یاور او را نوعی پناهگاه بود. به بعضی از دوستان شهری اش می گفت اگر غلامعلی نبود از دست رفته بودم. بارها عصیان کرده و بعد برحقارت خودم و حماقت خودم خندیده ام.

اما اینک در روزگار تیره ای که هنوز خدمتش تمام نشده بود، توی شهر غریب، و بدون یک شاهی پول خرجی، هنگامی که چند روزی می گریخت و بعد دوباره به سربازخانه برمی گشت، علاوه بر تنبیهات شاق فوری، به موجب حکم فرماندهی که در دستور شامگاه خوانده می شد مدتی نیز بر خدمتش افزوده می گردید. وضعی بود که گمان نمی برد بار دیگر سالم و سرزنده، همان طور که آمده بود به آبادی

برگردد و از آب گوارای چشمه که توی میدانگاهی بود بنوشد و زیر درخت پر سایه و خنک آن بیاساید. این چشمه و درخت سایه گستر کنارش برای او یادآور خاطره‌های لطیفی بود که ارتباط با حساس‌ترین تارهای قلبش داشت. اگر آن روزها رنج می‌کشید، تسکینی نیز بر این رنج‌ها بود. دختران صغری رشته برکه خانه‌شان روی بلندی میدانگاهی بود— گل‌های سرخ و سفیدی که درگلدان کوچک خانواده، پنداشتی در سپیده‌دم هر صبح به دست فرشتگان آب داده می‌شدند. کابوس شوم این اندیشه که آن دو غنچه خندان را هرگز بار دیگر نخواهد دید وی را از پا در می‌آورد. خشم و نفرت چنان زهری در جانش می‌ریخت که آب تنی در هیچ جوی شیروانگبینی مذاق یا مزاج او را به حال اول بر نمی‌گرداند، مگر اندیشیدن به انتقام. تنها این بود ماده حکیم فرموده‌ای که می‌توانست مرهمی بر زخم‌های درونش باشد. اگر فقط می‌توانست طوری حرکت کند که شبانه وارد آبادی شود و خود را از بیراهه به باغ برساند، روز بعد هرکاری از دستش ساخته بود. مردک پلید را پشت دستگاه وافورش به غفلت می‌گرفت، و با چند ضربه به درک اسفلش می‌فرستاد. این اقدام که می‌باید پیش از پایان خدمت سربازی او انجام گیرد، در عین حال درسی بود برای شهربانوی سست پیمان و جفاییش که از روز اول دل به مهر وی نبست. هر روز که گذشت عقده‌اش بزرگ‌تر شد و هرگز نخواست بداند که نطفه‌ی اولیه این عقده‌نه از وجود کودک بی‌گناه سرراهی، که نفرتی بود نسبت به وجودنازای شخص خودش. اوتلافی غوره‌راسرکوره در می‌آورد. بله، اگر او پیرنظر را به پیشواز گرگ می‌فرستاد، احتمال اینکه آن زن بر سر عقل بیاید و رفتار خود را نسبت به هرکس و هرچیز عوض کند فراوان بود. مشکل عمده در این رابطه فقط گرفتن یک مرخصی کاملاً خصوصی دو یا سه روزه از گروهبان دسته بود. چنانچه این مرخصی را می‌گرفت آن‌ا حرکت می‌کرد و پس از انجام عمل، بی‌آنکه در آبادی به کسی رو نشان داده باشد به کرمانشاه برمی‌گشت. اگر کسی می‌پرسید کجا بود می‌گفت پیش هم‌آبادی‌اش دانی رضا در آسیاب شهبازخان—رفته بود شب و روزی به پیرمرد کمک کند. اما دانی رضا هنگامی که شنید این قصد را دارد، شانه بالا انداخت. از خنده غش و ریشه رفت. و بعد که ساکت شد گفت:

— جوان، تو می‌خواهی خودت را بکشی نه آن افندی افیونی را. او مرد

بدبخت نیمه جانی است که امروز نمیرد فردا می میرد. او را خدا کشته است.
چنانکه عادت وی بود، با حالتی بیمارگونه چندبار این جمله را تکرار کرد و
سپس افزود:

— با مرخصی گرفتنت حرفی ندارم که چندروزی با دل راحت بیائی توی
آسیاب و کمکم کنی. اما اجازه نمی دهم به آبادی بروی. صبر کن، دندان روی
جگر بگذار. عمر دشمنی است، زود می آید و می گذرد. خدمتت که تمام شد و
دفترچه ات را که گرفتی و تنگ بغلت گذاشتی آن وقت برو.



دانی رضا، با خانحسین مرحوم، پدرخوانده او، خویشاوندی دوری داشت که چون توکل بنا به نوعی عدم توجه یا بی استعدادی، توالی های قوم و خویشی را خیلی دیرباد می گرفت و به ذهن می سپرد، از کم و کیف دقیق آن آگاهی روشنی نداشت.

این خویش پدری او، اگر نه پیرترین که قدیمی ترین ملایری بود که در آسیاب های کرمانشاه کار می کرد. چون آسیاب شهبازخان در جای پرتی ته دره واقع شده بود، به شدت می ترسید. حتی شب هائی که تنها نبود می ترسید. غیر از شغال و کفتار که شب ها به هوای مرغ و خروس تا پشت آسیاب می آمدند، این دره گرگ هم داشت. و از این گذشته، چنانکه می گفتند جایگاه اشباح بود. به سختی می شد باور کرد، اما بارکش هائی که از آن راه آمد و شد داشتند قسم می خوردند که به چشم خود چیزهائی دیده اند. یک غول بیابانی، یا به اصطلاح مردآزما بود که دنبال دسته راه می افتاد. مدآقاگنده^۱ که خود دست کمی از غول بیابانی نداشت، و هنگام راه رفتن نگاه شتری اش از بالا به پائین، هراس در دلها می افکند، می گفت دم غروب که با دسته الاغ هایش به شهر می آمده، نزدیک باغ ظلمات و قبل از رسیدن به قبرستان، از پشت سر به اسم صدایش زده که صبرکن تا من هم برسم. پسر معصومه، چرا صبر نمی کنی تا من هم برسم و باهم برویم — و بعد با گامهای بلند پیش افتاده؛ به بلندی یک چنار قد کشیده و خنده کنان مثل

دود در تاریکی عمق دره ناپدید شده است. مدآقا عادت به قسم خوردن نداشت. فقط می‌گفت باور کنید دروغ نمی‌گویم. سنگ به رودخانه خدا انداخته‌ام اگر دروغ بگویم. آتش زیر دیگ امام حسین سوزانده‌ام اگر خلاف بگویم. و این جمله‌ها بهتر از سوگند واقعی شنونده را قانع می‌کرد. آیا این همان دیوی نبود که طعمه‌اش را چنانچه نشان می‌داد ترسو است، می‌خواباند و کف پاهایش را با زبان زبرش لیس می‌زد. آن قدر لیس می‌زد تا از خنده بنددلش پاره می‌شد و می‌مرد. اما اگر نشان می‌داد که ترسو نیست راحتش می‌گذاشت و غیبش می‌زد. آسیاب شهبازخان، تنوره دهان گشاد بزرگی داشت که همیشه نصفش خالی بود و آبی که آبشارمانند و پرصلابت از ارتفاع بالا به درونش می‌ریخت، ناله‌های کوبنده و حشتناک می‌کرد. دانی رضامی ترسید سر تنوره برود. حتی اگر کسی همراهش بود در وسط روز می‌ترسید. زمانی که آسیاب کار نمی‌کرد و تنوره خالی بود از نگاه کردن به درون آن واهمه داشت. می‌گفت چه بسایکی از آن اشباح، غول، جن، مردآزما، آل، از پشت او را هل بدهد و توی آن سرنگون کند که جسد آتش و لاش شده‌اش همراه گنج^۱ از این سوی بیرون بیاید. به طور کلی از آسیاب شهبازخان که توی دره واقع بود و پیرامونش، تا شعاع زیاد هیچ آسیاب یا حتی خانه باغی به چشم نمی‌خورد، می‌ترسید. در این کیفیت، گفتنی است که بعضی شب‌ها به علت فراموشکاری یا بی‌توجهی بارکش‌ها، بی‌نفت می‌ماند و تا صبح در تاریکی مطلق آسیاب را می‌گرداند. هنگامی که سایه خزنده سرباز را می‌دید که وارد آسیاب شد، از شادی فراوان نمی‌دانست چکند. بروز نمی‌داد، لیکن احساس می‌کرد که عمر دوباره‌ای یافته است. مرد کوتاه‌قامت بی‌دندان که حرفهای کودکانه‌اش گاهی همکاران و همولایتی‌ها را به خنده می‌انداخت و گاهی سخت از جا در می‌کرد، آن روز به توکل اندرز عاقلانه‌ای داده و گفته بود:

— دوسال و چیزی بیشتر است توی این شهر سربازی و پیش من می‌آئی.

می‌دانم فرار می‌کنی و به خودت دردمی دهی. اما حتی یک بار نگفتم نیا. چرا،

۲ — گنج یا گنگ، تراشیده شده از کنده درخت توت که آب آسیاب از مجرای آن با

فشار شدید به پره‌ها می‌خورد.

چونکه اهمیتی نداشت و شلاق هائی که روی شلوار خیس به پشت می زدند، مردت می کرد. اما حالا می گویم این فکر را از کله ات بیرون کن. از خر سیاه شیطان پیاده شو و آن سگ را با ماده لعنتی اش به حال خود بگذار.

و چه خوب بود که اوزیر تأثیر این اندرز، از تصمیم خود برای رفتن به ملایر و کشتن ناپندری منصرف گردید. دوماه بعد که خدمتش به پایان رسید، در هیروویر آن عالمی که آیا به ملایر حرکت کند یا اینکه قید ولایت و خوب و بدش را بزنند و مانند دیگر کسان همان جا در کرمانشاه بماند و دنبال کاری را بگیرد، خبر رسید که پرنظر از الاغ افتاده و جان به جان آفرین تسلیم کرده است. مبهم، و تا اندازه ای عجیب بود. نکره لندوک و لنگ درازی که هنگام سوار شدن بر پشت چارواپاهایش به زمین می رسید، مردی که پنجاه سال از عمرش را در روستا گذرانیده و هیچ زمان از دد و دام دور نبوده است، از الاغ بیفتد و بمیرد. خب، یارو با بچه اش توی خانه بازی می کرد. گلوچ پنبه را می انداخت و او می گرفت. به شقیقه اش خورد که جابه جا افتاد و مرد. عزرائیل هنگامی که مأمور قبض روح کسی می شود، پیش از آنکه به سوی مأمورتیش حرکت کند از خدا می پرسد کجا و به چه وسیله. اصل مردن بود و باقی همه حرف. توکل، دفترچه پایان خدمتش را گرفته و همچون سندی بهادر در جیب بغل گذاشته و روی در جیب را سنجاق زده بود. شاد و شنگول، کلاه سربازی نقاب شکسته اش نوک سر، پالتویی قواره بدون سردوشی اش روی دوش، یلان یلان وارد آسیاب شد. دائی، روی سکوی نیمه تاریک، مانند همیشه تنها نعلبکی را به لب چسبانده سرگرم چای خوردن بود. میان لنگه های در ایستاد، خاموش و پیروزمند. فقط به او این جمله را گفت:

— اگر بشنوی که افندی ربق رحمت را سرکشیده و به درک اسفل واصل شده است چه می گوئی؟

دائی چایش را که همیشه داغ می خورد نگذاشت سرد بشود. استکان را با حوصله توی نعلبکی گذاشت. سینی را جا به جا کرد و بدون اینکه وی را نگاه کند پاسخ داد:

— چه دارم بگویم. می گویم خدا نیامرزدش. بیا بنشین تا برایت چای بریزم. به خوبی می شد فهمید که از موضوع خبر داشت. توکل روی سکو، پشتش را

به لنگه آردی داد و نشست. ادامه داد:

— گویا در حالت مستی از روی الاغ افتاده و سرش به سنگ خورده است پیدا بود که آمده است تا شب را توی آسیاب، پهلوی مرد بماند. دانی گفت:

— خدا انتقام تو را از او گرفت. اما خبر درست و دقیقش پیش من است. توی باغ در حالت مستی، دهان الاغ را باز کرده و عرق اتحادیه را با بطری توی حلقش ریخته. حیوان پیرمردنی، مثل کره‌ای چهارماهه که زیر سم هایش توی چمن بوی علف تازه شنیده به جست و خیز افتاده و از پشت باجفتک او را نقش زمین کرده است. گفته بخواب که همین جا جات است.

چای سیاه جوشیده که روی گل گاوزبان و آب جفت را سفید کرده بود، عجیب به ذائقه توکل خوش آمد. دانی دست روی شانه او که سر دوشی اش را پاره کرده و تحویل داده بود گذاشت. ادامه داد:

— حالا می‌توانی بروی و خوب هم بروی. برو و مال و منالت را جمع کن. میدان را برای مفت خورها خالی نگذار. برو جانم، برو. اما باز هم از من به تونصیحت: جلو خودت را بگیر. گذشته را فراموش کن و آبروی بیچاره زنک را در نظر داشته باش. هر چه باشد مادر تو است. اگر بگوئیم که با دستهایش توی آب سرد کهنه ات رانشسته، اقل کم آن را جلو آفتاب پهن کرده که خشک بشود. تو مگر نمی‌خواستی به او درسی بدهی. خوب، این درس را عوض تو، خدا به او داد. انتقام تو را از آنها گرفت. با اینکه می‌گویند هیچ خری از لگد خری نمرده، شوخی با یک الاغ پیر، روی زمین‌های نرم باغ با خاکهای پوکی که دارد، کار او را ساخت. آنهم درست در وقتی که خدمت تو تمام شد. آیا باز هم در توانایی خدا شک هست. برو و حواست را جمع کن. چهار چشمی مواظب دور و بر باش که دوباره کسی قاب این زن احمق را نذرده و به طمع باغ و زمین، کیک شوهر کردن توی تنباهش نیندازد. بعد از مرگ خانحسین، او نمی‌باید شوهر می‌کرد. اما تو بچه بودی و این چیزها را نمی‌فهمیدی. وقتی که خداتورا به این مرد داد برکت به آبادی روی آورد. چندسال پیایی خشک سالی بود که ما ریشه‌های گیاه درمی‌آوردیم و می‌خوردیم. هنوز کسی کرمانشاه‌شناس نشده بود و بچه‌های آبادی می‌ترسیدند از

کنار اجاق خانه اگر چه آتشی نداشت دور بشوند. درست یادم است که آب قنات خشک شد که سگ ها می رفتند تویش می خوابیدند. روزی داشتم یکی از آنها را سنگ می زدم که از دهانه قنات بیرون کنم. خدا بیامرز باباپیره، جدمرحومت که من نوه زاده عمه اش بودم، آمد گفت چکارش داری حیوان را. این قنات حالا حالاها آب بده نیست.

توکل، پالتوش را کنار گذاشت. پوتین هایش را بیرون آورد تا برخیزد و او را در بعضی کارها یاری بدهد. گفت:

— دایی جان، هنوز آن قدرها پیر نشده ای که موضوعات را قاطی بکنی. وقتی که سوراخ آسمان باشد و من از آن بالا مثل تخم کبوتر توی دامن خانحسین افتادم، ده سال یا چیزی در این حدود از مرگ باباپیره می گذشت.

دائی متوجه اشتباه خود شد. سینه اش از آهی سنگین بالا آمد و گفت:

— تو راست می گوئی عزیز. من موضوعات را قاطی می کنم. تاریخ از دستم در رفته. پشت این دیوارهای تاریک هوش و حواسی برای آدم نمی ماند. اگر کسی ازم بپرسد چند سال است به کرمانشاه آمده ای نمی دانم چه جواب بدهم. چونکه حسابش را گم کرده ام. همان وقت ها یا شاید دو سال بعدش بود که به کرمانشاه آمدم. منظورم خشک سالی اول است. پدرم حال ندار بود و گیرگیر می کرد که زن بخواهد. زنی می خواست که پرستاری اش بکند. چهارتا کفتر داشتم که یک روز آمدم دیدم سرشان را بریده و هر چهارتا را به یک سیخ کشیده است تا کباب کند و بخورد. زنه را می گویم که تازه به خانه ما آمده بود. آنجا دیگر جای من نبود. به او گفتم اگر تا به حال توی آبادی مانده ام به خاطر این کفترها بوده که مانده ام. معلوم شد که توی این خانه چشم دید سگ و گربه را داری ولی مرا که می بینی مورت ورم می آید. گیوه هایم را ورکشیدم و بدون یک شاهی پول راهی این ولایت شدم. موئی به صورتم نبود و تازه می رفت که صدایم دورگه بشود. قدم نمی رسید و الاغ را از گردنش می گرفتم و سوار می شدم. نشان به همان نشانی که دو هفته بعد از آمدنم، اول زنیکه که آمده بود پرستاری بکند و بعد پدرم از دنیا رفتند. هردو در فاصله ای کمتر از یک ماه عمرشان را به شما دادند.

دائی نیم ساعت بعد دزپی همان گفته ها افزود:

— می دانم که از این مادر نامهربان کینه به دل داری و نمی توانی فراموشش کنی. به قول گفتنی خوبی هایت که یادم نیست، بدی هایت که یادم نمی رود. در این دو سال و چند ماهی که توی شهر غریب پا بر زمین می کوبی، با اینکه همیشه مسافر ملایر داشته ایم، هیچ وقت با دستمالی کشمش یا دوتومان پول ناقابل که بتوانی برای چند دقیقه خستگی در کردن به قهوه خانه بروی، یادت نکرده است. اما تو فراموش کن. به خدا واگذار کن که از آن بالا همه چیز را می بیند و آخر سر حق هر کس را کف دستش می گذارد. و بالاخره یک چیز را نباید از یاد ببری که او هنوز تو را فرزند خودش می داند. حرف هائی زده و باز هم می زند، اما تا به حال به عنوان یک ادعا که قصد داشته باشد پشتش را بگیرد، جائی نگفته که سر راهی بوده ای. اگر او اعلام نکند که سر راهی بوده ای — خوب، من می گویم که او این کار را نخواهد کرد. آخر، مگر سگ هارش گزیده یا که عقلش را از دست داده که بی جهت این کار را بکند. چه نتیجه ای از کارش می گیرد؟ او به تو نیاز دارد. حتی اگر بخواهد شوهر بکند به تو نیاز دارد.

— شوهر سرش را بخورد. در این سن کی هست که او را بگیرد.

— نه، او سر شوهر را خواهد خورد. هیچ دوئی نیست که سه نشود. به طمع مال از او پیرترش را می گیرند. اما تو همان طور که گفتم باید چهارچشمی مواظب همه چیز باشی و نگذاری شوهر بکند. با محبت زبانی نگرش داشته باش. با زبان نرم مار را می شود از سوراخش بیرون آورد. او که بدتر از مار نیست.

هنوز مجالس ختم را که در صفحات ملایر چند روز پیاپی است و صاحب عزا با هر دسته که به پرسه می آید باید برخیزد و سرخاک برود و فاتحه بخواند و شیون بکند، برنچیده بودند. شهربانو در جامه یک دست سیاه به نشانه سوک، با گیسوان فروهشته و گونه های خراش داده، سنگین و پرابهت در صدر مجلس، روی تشکچه ای جلوس کرده بود. در انتظار اینکه چه وقت زن مرادقلیان را از در به درون می آورد خیره و بی سخن به یک نقطه در جلورویش نظر دوخته بود. از جمع حاضران توی اطاق که روی فرشهای ضخیم اراکی یا نمذ نقش دار دولت آبادی دور تا دور مجلس را پر کرده بودند، نیز کسی سخن نمی گفت و نفس بلند نمی کشید. پس از دو سال و نیم که توکل همراه مأموران حوزه، آبادی را پشت سر

نهاد تا این لحظه که برمی گشت و به آستانه در اطاق گام می نهاد، اولین بار بود که زنک را می دید. خط بین ابروهایش عمیق تر شده و مستقیم تا روی بینی پائین آمده بود. گونه های پنبه ای برجسته اش با خراش های سطحی روی آن، مانند دو گرده برآمده چنان بود که گفتمی می خواست بینی قلمی لاغرش را از دوسوی بین خود دفن کند. همچون کسی که باد، یابو اصطلاح، پنام آورده چاقی ناسالمی بدنش را گرفته بود. لکه سیاه و ناهنجار روی پوست گونه و زیر چشم راستش، شبیه ماه گرفتگی یا لکه جوهری که توی کاغذ کاهی بدود تا نیمی از بینی اش پیش رفته بود. ناگهان پنداشتی ابری جلو آفتاب روشن را گرفت و فضا را تاریک کرد. سایه هراسناکی توی لنگه ی تمام گشوده در افتاد و نظر حاضران را که همگی زن بودند به آن سو جلب کرد. اگر زن بود که وارد می شد و کفش هایش را توی ایوان در کنار کفش های دیگر از پای در می آورد، صاحب عزا با شیونی آرام که نشانه اش خراش دادن دو طرف صورت، نرم و سطحی با چنگول های هر دو دست بود، به استقبالش می رفت، که او نیز تا لحظه ای که می نشست، روبرو و دهان به دهان، به همان شیوه شیون می کرد و بعد ناگهان دم در می کشید و خاموش در نقطه ای می نشست. اماتازه وارد، نه زن، که مردی بود غریب و مطلقاً ناشناس. توی پالتوقزاقی بدون دکمه و سردوشی که تامچ پایش می آمد. شبیحی از دیار دیگر، با چهره ای گوشه دار و گود افتاده که پنداشتی چندین بار زخم شمشیر خورده و گوشت روی گوشت بالا آورده است. هیچ کس در چند لحظه اول به جا نیاورد که او کیست و چه می خواهد. سرباز وطن بود که از جنگی طولانی به خانه برمی گشت. سی ماه بود که رفته بود و به علاوه، در این مدت از حیث قیافه و قامت تغییر بس شگرف کرده بود. وارد اطاق شد و همچون کسی که می خواهد چیزی به صاحب خانه بدهد، یا مطلبی و یا پیغامی خصوصی را به گوش وی برساند، به طرف صدر مجلس گام برداشت. تصور بعضی ها که بعدها به زبان آوردند این بود که شاید می خواست پیشانی یا دست زن عزادار را ببوسد، یا به نشانه همدردی وی را در آغوش بگیرد. سر بردوشش بگذارد و با خواری و زاری هر چه تمامتر اشک ماتم از دیده روان سازد. زیرا در حقیقت، چنین گریه های همدردی آمیزی که سینه را از بار غم خالی می کرد و پشت بندش، چنانچه مرده جوان نبود، تبسمی بر لب ها

می آورد و قلیانی را به دور می انداخت، یکی از اصول پرسه بود. حتی یک بیگانه از راه رسیده که با صاحب عزانستی جزیک آشنائی ساده نداشت، بنا بر رسم جاری به خود اجازه می داد تا این حد پیش برود. دده بانو پس از طی اولین روزهای مصیبت و حرمان، از غم مردی که سیزده سال همدم و هم نشین صمیمی اش بود، اینک با چهره ی شسته رفته ای که صفای تسلیم بر آن می درخشید، نگاهش رانمی خواست از پیش رویش بردارد و به چیز دیگری متوجه سازد. گاه گاه از یاد مصیبت سری به چپ و راست موج می داد و با جنبشی غریزی دنباله موهای نیافته اش را که از زیر روسری نیم گشوده تا برآمدگی پستانهایش آمده بود کنار می زد. یعنی از این پس شما را نمی خواهم ای گیسوان عزیز ی که پس از او برای من زیادی هستید. پس از او زندگی برای من بی معنی است.

در چنین وضعی، بیگانه از راه رسیده که با پوتین های خاک آلودش تا صدر مجلس پیش رفته بود، پیش از آنکه کسی بخود آید و واکنشی نشان بدهد، دستمال سیاه نیم گشوده را دور گردنش پیچید و پای سنگینش را روی نرمی سینه اش گذاشت. حالا بود که حاضران توی اطاق می فهمیدند او کیست و چکار دارد می کند. هیچ کس از جایش تکان نخورد. پنداشتی خود را در گناه وی شریک می دانستند. توکل بعدها گفته بود، اگر دده آن روز سکوت نکرده بود، اگر جیغ و ویغ یا داد و قال می کرد و یا کسی را به کمک می طلبید، به یگانگی خدا پیش از آنکه کسی از جایش بجنبد و به یاری اش بیاید خفه اش کرده بودم. سکوت او نشانه اعتراف به گناه و قبول کیفر بود. اعتراف به اینکه بر خلاف هر منطق یا عقل سلیمی او را با رفتار زشتش قربانی هوس دل کرده و نفرت اهل آبادی را علیه اش دامن زده بود. توکل همین را می خواست. می خواست همه بدانند که او در مقابل این رفتارها چقدر مظلوم واقع شده و رنج کشیده است. بتول، زن دوم مراد، که کمتر از سلف خود آمنه به جوان خانواده محبت نداشت و از زبان بچه های شوهرش وی را داشی یعنی برادر صدا می زد، گفته بود:

— همان وقت که داشی را توی لباس سربازی دیدم که از در وارد شد و یک سر به طرف ایوان کشید، حس کردم که واقعه ای پیش خواهد آمد. توی حیاط داشتم قلیان چاق می کردم که برای بانوبه اطاق برم. سر قلیان از دستم افتاد و

شکست. به خدا این زن حقش بود که از دست او کتک نوش جان بکند. اگر خفه اش کرده بود من اصلاً غصه ام نمی شد.

ولی بعضی ها می گفتند همان بهتر که تنها به یک گیسو گرفتن و روی زمین انداختنش بس کرد و از آن جلوتر نرفت. سگ را چه بزنی چه بترسانی در هر دو حال نتیجه یکی است. پس از آن عمل توکل نسبت به زن عزادار در حضور یک عده بیست نفری از زنان روستا، مجلس بهم خورد و هرکس هراس زده چونانکه از آتش سوزی مهیبی می گریزد، در حالی که کفش هایش را لنگه به لنگه یا کلاً عوضی می پوشید، شتابزده فرار را برقرار ترجیح داد و به خانه اش رفت. فردایش شب هفت بود، که هیچ کس نه به خانه آنها آمد، و نه سر مزار متوفی حاضر شد. و این از مردمی که هنگام مرگ آن آدم یک پارچه به جنبش آمده و چند روز پیاپی در سوکش همدردی کرده بودند شگفت بود. شایع بود که او زیر پالتوش اسلحه به کمر داشت. عبوس و خشم آگین، رفت سر قبرستان آبادی، روی بلندی یک گور امانتی که دیواری داشت و مسلط به جاده بود نشست. نشست و با دو چشم خون فشان خیره به جاده ماند تا چه کسی می آید. در این حالت، به گفته یکی از اهالی غروب همان روز در مسجد، بلا تشبیه مانند علی امیر مؤمنان بود، با ذوالفقارش در دست و کپنک پاره ای بر تن، روی دیوار خرابه بقیع. خشمگین و منتظر که ببیند چه کسی برای نبش قبر فاطمه خواهد آمد. خلیفه وقت گفته بود چرا در حالی که او بر جنازه دخت پیامبر نماز نخوانده دفنش کرده اند. گوینده این روایت آنگاه افزوده بود:

— راستی هم مردی که در حالت مستی با لگد یک خر که او هم مست بوده، خرقه خالی کرده، روح خبیثش یک سره به دوزخ واصل می شود. چنین مردی

فاتحه ندارد و هر کس برایش فاتحه بخواند خودش دوزخی است. چون آقا صالح آن شب در مسجد حاضر نبود، جمعی راه افتاده بودند تا مسئله را از نابینای روشندل آبادی یعنی غلامعلی پرسند. این جنب و جوش ها که از نوعی واکنش عاطفی مردم حکایت می گفت، کاملاً نشانه آن بود که آبادی می خواست با او آشتی بکند. او که با منتهای شکیبایی خدمت سخت زیر پرچم را در مکان های غریب از سر گذرانیده و آزمایش های توان فرسای مردی را داده بود، اینک در وضعی به آبادی برمی گشت که ستاره بهروزی و بخت در اوج درخشندگی روی سرش بود. فردا یا پس فردا زن می گرفت و در خانه ای به روی اهالی می گشود. برخورد ناروا یا بی اعتنائی نسبت به چنین کسی زینده مردمان صاحب عقل نبود و جز سبکساری نتیجه ای نداشت. کولی غربال دم رویش گرفته بود و می پرسید مرا چگونه می بینید. می گفتند، خط خطی همان گونه که تو ما را می بینی.

با این اوصاف، آن روز و روزهای بعدی هیچکس از اهالی آبادی با او وارد صحبت نشد. به سان شبی سرگردان و روحی گم شده، بی آنکه خانه برود، توی کوچه ها می گشت. یک تیکه نان آجری سفت، از آنها که جیره جنگی سربازان می دادند و ماهها قابل نگهداشتن بود، توی جیب پالتوش داشت که در آب تر می کرد و می خورد. همین تیکه سفت و برجسته بود که بعضی ها اسلحه اش پنداشته بودند. نمی دانست در آبادی خواهد ماند یا به کرمانشاه برخواهد گشت. یکی از نقشه هایش این بود که خدمت در ارتش را با درجه سرجوخگی ادامه دهد و تا پایان عمر وظیفه خور صندوق دولت بشود. دو سال و نیم خدمت سربازی اش جزو سابقه او حساب می شد و تا درجه استواری، و شاید نیز ستوان سومی، پیش می رفت. اگر در آبادی می ماند، برخلاف اندرز دانی، نمی خواست وضعی پیش بیاید که با دده ناگزیر به آشتی باشد. روزها بی آنکه کاری انجام دهد یا در غم چیزی غیر از تنهائی و سرگشتگی خودش باشد، توی درختان پشت آبادی وقت می گذرانید، و شب به بیرون آمدن ستاره ها پالتوروی دوش، به میدانگاهی می آمد و همچون دیوانه ای بی آزار تا صبح پرسه می زد. زیر درخت گردوی بزرگ کنار چشمه و جوی آب، آنجا که همیشه گله گوسفندهایش را برای آب دادن و استراحت کردن

می برد، اتراق گاهش بود. شاید از این رنج می برد که حالا از آن گوسفندها یکی نمانده بود. مانند کسی بود که خوابی وحشتناک دیده و حالا پس از بیداری مدتی وقت لازم دارد تا از هراس آن بیرون بیاید. سیزده سال تمام مانند یک روز، به جای سلیمان دیو بر تخت پادشاهی زمین تکیه داده بود. دیونگین سلیمان را به انگشت داشت و هر طور میلش بود حکومت می کرد. اصلاً شاید گردش زمانه و چرخش امور از اولین ساعت خلقت دنیا بر این مدار نبوده که حقیقت و عدالت جلوه ای و نمودی در چشم ها داشته باشد. روزهای اندوه زائی که اهل آبادی او را به دلیل پوچ اینکه نطفه حرام است در معاشرت های خود راه نمی دادند، اگر چه گذشته بود و بار دیگر تکرار نمی شد، لیکن خاطره آن در ذهن هر کس انی الابد باقی بود. به کدام دلخوشی می باید در میان چنین مردمانی عمر تلف کرد. عجیب بود که همین مردم هنگامی که از محل خود و جامعه کوچک خود دور می افتادند و مثلاً به دیار دیگری مثل کرمانشاه می رفتند، با اینکه باز در کنار هم و گرد هم بودند و گروه همسان همولایتی ها را تشکیل می دادند، به کلی عنصرهای دیگری با خلق و خوی دیگری می شدند. چون همه غریب بودند، غریبی دیگر را نمی رنجاندند و رویهمرفته نسبت به هر عیب و علتی در وجود وی شکیبائی داشتند.

این بود اندیشه سرباز به وطن برگشته در آن روزهای سرگستگی و درد توی کوچه های سرد آبادی. در روح بی قرار خود ورطه ای احساس می کرد که عمقش ناپیدا بود. اگر مردی از کنارش می گذشت روی بر می تافت تا نخواهد باوی سخنی بگوید. اگر زنی می گذشت در حرکاتش تا لحظه ای که دور می شد خیره می ماند. دخترکان خردسالی بودند که حالا برورویی بهم زده و قامتی بالا کشیده بودند. اگر دده بانوی سیاه دل و نامهربان، پیش از آنکه او به سربازی برود و این سال ها را دور از آبادی باشد، مانند هر مادر که فرزند نرینه ای دارد، از میان این دختران نودمیده یکی را نشان می کرد و به اصطلاح برای اینکه باد نبرد، یعنی نصیب کسی دیگر نشود، سنگی روی بافه می گذاشت، حالا به طور یقین این سرگستگی و کم دل و حوصلگی در وی نبود. بعدها در زمانی که گناه مادر را بخشید و رفت و آمد عادی اش را به خانه از سر گرفت و کارهای باغ و زمین را

مانند یک صاحب اختیار واقعی زیرنگین در آورد، دختری بود در کوچه پشت خانه آنها که نظرش را جلب کرد. گرچه هنوز به رشد کامل نرسیده بود، اما زیرک بود و هرچه بگوئی و بگویند تودل برو و دوست داشتنی. یک روز پیش از ظهر، هنگام عبور از کوچه با او روبه رو شد. در آن آبادی این نبود که هنگام برخورد زن و مردی در کوچه، یکی بی حرکت مثل یک تیکه سنگ رویش را به دیوار بکند تا دیگری بگذرد. نگاه چشمان فتنه گر و سیاهش را چپ کرد. و همراه با نگاه چپ، اندکی نیز خود را خل جلوه داد. و با این شیوه کاملاً عمدی، عوض دلبری تیری زهر آگین در قلب تشنه اش نشان داد. معلوم نبود روی چه انگیزه و علتی سلسله مویان آبادی با اینکه نسبت به گذشته در آمد و رفت هاشان بی بند و بارتر شده بودند، به او روی خوش نشان نمی دادند. چه تنها می رفتند چه دستجمعی، روی برمی گردانند و اصلاً چنین نبود که او را می دیدند. در اثر همان تلقینات گذشته یا شاید به سبب بعضی حرکات ناشیانه او که بوی خشونت و ناتراشیدگی می داد از وی می گریختند و نگاههای حسرت بارش را به گل می نشانند. سیم لخت برق برای آنان کمتر خطر داشت تا دو کلمه صحبت با وی در خمیدگی یک کوچه ی بی دررو. البته این نیز بود که او قصد ازدواج نداشت. با خود می گفت چرا باید موجوداتی مثل خودم به وجود بیاورم که رنج بکشند. این مردم متعصب و نادان، بچه هایم را نیز تا هفت پشت از تخم حرام خواهند دانست، و همان لکه را روی پیشانی شان خواهند زد. شهادت زندگی در من مرده است. پدر شدن و مسئولیت خانواده را به گردن گرفتن درس نوشتن من نیست. همان زنی که بگیرم، از هر خانواده و با هر روحیه ای که باشد خواهد گفت کسی که در میان مردم یدک کش چنان لقب منحوسی است، نمی تواند شوهر وظیفه شناسی برای همسر و پدر خوبی برای فرزندش باشد. چنین فرزندی را هر کس در جایی ببیند با انگشت به دیگران نشان می دهد که هان پسر فلانی است. پدرش را توی سبد ترکه ای سر راه پیدا کردند و تخم حلال نبود.

حساسیتی بس آزارنده و مزاحم بود که طول زمان نیز نمی توانست محوش سازد. حتی واقعه ای مانند هجوم ارتش های بیگانه در سوم شهریور ۱۳۲۰، از هم پاشیدن ارتش و رفتن رضاشاه که تغییرات بزرگی در روحیه ها پدید آورد، در او بی اثر ماند.

کار می‌کرد، خیلی هم جدی و سخت، لیکن در غرقابی از بدبینی و نومیدی دست و پا می‌زد. و تنها دلخوشی اش سفرهائی بود که همه ساله یکی دو بار به کرمانشاه یا همدان و بیشتر از این دو شهر به نهاوند می‌کرد. هنگام برگشتن به آبادی، می‌رفت پیش دوست نابینایش غلامعلی که در وجود وی برای خود همدمی یافته بود، و به عنوان ره‌آورد سفر، از دیدنیها و شنیدنیهای تازه اش برای او سخن می‌گفت:

غلامعلی، زبانی داشت برای پرسیدن و ذهن وسیع شگفت‌انگیزی برای به خاطر سپردن. و هرچه را که می‌شنید با نشخواری دوباره در خلوت‌های فراوان تنهائی اش، روی آن فکر می‌کرد، و آنگاه دیده می‌شد که از نومسئله را پیش می‌کشید و می‌گفت:

— نه، گمان نمی‌کنم این باشد.

برای او از کاوش‌هایی که تازگی‌ها یک عده اشخاص به طور خودرو، پیرامون طاق‌بستان کرده بودند سخن می‌گفت. گورهائی پیدا شده بود معروف به گورگیری. هنوز رسماً از سوی مقامات ذی‌صلاح اظهار نظری نشده بود که این گورها برمی‌گشت به کدام عصر و دوره. اما از آنچه برمی‌آمد آنها مسلماً آفتاب‌پرست بودند. مرده‌های خود را توی خمره سفالی یا گلی می‌گذاشتند و به خاک می‌سپردند. اگر صبح مرده بود درازکش با سر مرده به سوی خاور؛ اگر غروب مرده بود به سوی باختر. و چنانچه بین روز مرده بود، ایستاده دفن می‌کردند. غلامعلی عیبی که داشت بدجوری تو دماغی حرف می‌زد. مثل این بود که هر دو حفره بینی اش را با پنبه پر کرده بودند. لبخند گسترده‌ای روی صورت و گوشه لب‌هایش می‌نشست و می‌گفت:

— آنها خورشید را خدای خود می‌دانسته و می‌پرستیده‌اند. آخه، مگه عقل توی کله شان نبوده و نمی‌دیده‌اند که خورشید خود جزئی از کائنات است و طلوع و غروب باقی ستارگان ابداً ربطی به وجود یا عدم او و منظومه اش ندارد. نه، آنها حتماً عقیده دیگری داشته‌اند. نباید مطلب را این‌طور ساده بگیریم.

توکل، خود ذاتاً هیچ تعصبی در رد یا قبول عقیده‌ای نداشت. برای وی از شیطان پرستان نواحی غرب کرمانشاه حرف می‌زد که ابلیس را ملک طاووس و

فرشته مقرب خدا می دانستند و کسی جرأت نداشت لفظ شیطان را در حضور آنها به زبان آورد. غلامعلی می پرسید:

— آیا تو با خود آنها طرف صحبت شدی و دانستی که چه می گویند. نه، نباید این باشد. ابلهانه است که کسی شیطان را پرستد و او را که اولین عصیانگر دستگاه خلقت است راهنما قرار دهد. شاید آنها معتقدند که خلق شیطان هم مصلحت خدا بوده. و چون مصلحت خدا بوده پس نباید لعنش کرد. این طور شنیده ام که روایات مذهبی نیز در کتب آسمانی همه در این خصوص یک جور نیست. شیطان نمی تواند آفریده ای در مقابل و بر ضد خدا باشد. و از طرفی، پروردگار عالم که خیر مطلق است شر نمی آفریند. چطور ممکن است که از نور مطلق تاریکی و از خیر مطلق، شر بیرون بیاید؟

با طبع سرکشی که داشت به اندیشه هایش فرصت هر گونه جولانی می داد. از روی مزاح جوانی می گفت گناه و ثواب بهانه ای بیشتر نیست. خداوند حساب این را کرده که بهشت عنبر سرشتش خیلی زود پر خواهد شد. پس جهنم را درست کرد که عده ای را هم آنجا ببرد و در اطاق های خالی اش جا بدهد. این همه مهمان دعوتی جایی برای خوابیدن می خواهند. اگر در صحرای محشر صدا می زدند آی مردم جای ما کم است یک عده ای را می خواهیم که داوطلبانه به جهنم بروند، گناهکاران که جرأت و همچنین گذشت بیشتری داشتند خودشان پا پیش می گذاشتند و به جهنم می رفتند. زیرا که در بهشت مثل یک عروسی بی سرو صدای آخوندی، حوصله آدم خیلی زود سر می رود.

هر چه که می شنید فقط یک بار می شنید و برای همیشه به خاطر می سپرد. او مانند هر نابینا که نیرو هایش را روی حس شنوایی متمرکز می کند، هوشمندی شگرفی داشت که شنیده هایش را حفظ کند و بعد هر وقت که بخواهد، مثل کسی که دست می برد و از طاقچه چیزی را برمی دارد، با دقتی تمام آنها را به کار اندازد. در این هنگام واعظ آبادی، شیخ صالح به ملایر کوچ کرده و کسی هنوز جایش نیامده بود. غلامعلی مانند هر نابینا به این اندیشه که کور به دنیا آمدنش روی مصلحتی بوده و چنانچه بینا خلق می شد مسلماً ذات خوبی بین بندگان مؤمن خدا تشکیل نمی داد به نظر تردید می نگریست. پرسشی بود که پاسخش برمی گشت به